

با سلام

این داستان بر اساس زندگینامه حقیقی نوشته شده است و جز نام‌ها که همه مستعار میباشند تمامی داستان واقعیت محض است.

نام کتاب:

در انتظار یک معجزه

۷:۴۰ sonntag

نوشته شده در مورخه ۲۰۱۶/۲/۷

نام نویسنده: مرجان الف

با خواندن این دعا آغاز می کنم:

ای پدر ما که در آسمانی

نام تو مقدس باد، ملکوت اراده ی تو چنانکه در آسمان است بر
زمین نیز کرده شود، نان کفاف ما را امروز به ما بده و قرض های ما
را ببخش چنانکه ما نیز قرضداران خود را می بخشیم و ما را در
آزمایش میآورد بلکه از شریر رهایی ده زیرا ملکوت و قوت و جلال
تا ابد الابد از آن توست.

آمین

صبح یک روز آفتابی و زیبا است صدای آواز گنجشک ها از یک طرف و گل‌های رنگارنگی که هر آن در باغچه حیاط خانه خودنمایی می کنند از طرف دیگر فضای دل انگیزی را به وجود آورده اند و من از پشت پنجره اتاقم به کبوترهایی زول زده بودم که در حیاط مشغول خوردن دانه‌هایی بودند که دیشب به امید دیدنشان در گوشه ای از حیاط ریخته بودم. از بچگی کبوترها را دوست داشتم. پرنده هایی که می توانستم با دیدنشان آرامش بگیرم، دوستهای همیشگی من. لحظه ای در فکر فرو رفتم با خود گفتم اگر من هم پرنده ای آزاد بودم چگونه از زندگی ام لذت می بردم آیا پیمودن آسمانها و دیدن تمام زمین از آن بالا لذتش از همه چیز در دنیا بیشتر است یا اینکه باید از این مهری که بر پیشانی آدمیان زده شده به خود می بالیدم یعنی اشرف مخلوقات. همانگونه که به فکر کردن مشغول بودم با صدای مادرم به خود آمدم،

- "ای بابا حواست کجاست مرجان، یک ساعته دارم صدات می کنم. صبحونه آماده است بیا بخور، برو مدرسه ات دیر شد.

- "باشه الان میام ولی وقتی من نیستم حواست به کبوتر هام باشه، نکنه باز گربه همسایه بیاد سر وقتشون."

- "باشه هر روز که میخوای بری همین حرفارو می زنی."

شاید آن روز مادرم هرگز نفهمید که دل کندن از پرنده هایم چقدر برایم سخت بود. سال اول دبیرستان بودم و مطمئناً سال سرنوشت سازی برای همه دانش آموزان بود. از دوران کودکی شاید هر کس از من می پرسید که در آینده می خواهم چه کاره شوم، بدون معطلی جواب می دادم: "پرستار". یکی از بزرگترین آرزوهایم این بود که به عنوان پرستار در یک مرکز پزشکی یا بیمارستان کار کنم. پس با علاقه زیادی درس می خواندم. ترم اول را به خوبی به پایان رساندم و با معدل خوبی کارنامه قبولی دریافت کردم و وقت آن رسیده بود که برای ترم دوم برنامه ریزی کنم. شاید بهترین امتیازم این بود که در خانواده ای کم جمعیت به دنیا آمده بودم و در آرامش کامل

بزرگ شده بودم. دو برادر داشتم، اشکان که دو سال از من بزرگتر بود و اوهم به مدرسه میرفت و حامد که دو سال از من کوچکتر بود و به درس علاقه زیادی نداشت. مادرم خانه‌دار بود و پدرم یک مینی سوپر کوچک داشت. ما در حومه کرج و در یک خانه ویلایی و زیبا با آرامش کامل زندگی میکردیم. همه چیز خوب پیش می‌رفت اما هرگز و هیچ کدام از ما ۵ نفر نمی‌دانستیم که شاید طولی نخواهد کشید که پرنده خوشبختی برای سال‌های زیادی از بام خانه پر می‌کشد و می‌رود. آری زندگی ما از روزی عوض شد که هاشم دوست دوران بچگی پدرم بعد از سال‌ها در زندگی ما پیدا شد و با قدم گذاشتن به خانه و زندگی ما، خوشبختی را از من و خانواده ام دزدید. داستان از اینجا شروع می‌شود، یک روز که طبق معمول از مدرسه به خانه باز می‌گشتم، از پشت پنجره آشپزخانه داد زدم:

- "مامان خیلی گرسنه ناهار چی داریم؟"

مادرم سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- "چرا داد میزنی مهمون داریم بیا تو."

- پرسیدم: "عمو اینا اومدن؟"

- مامان جواب داد: "دوست قدیمی بابا اومده با خانومش"

خودم را جمع و جور کردم، در که باز شد وارد خانه شدم و سلام کردم. دوست پدرم که گویی لبخندی مصنوعی بر لبانش بود، جواب داد:

- "سلام عمو جان. ماشالا خدا واست نگه داره احمد چه خانمیه. راستی گفتی دو تا پسر هم داری اونا الان کجان؟"

- "اونا مدرسه هستن هاشم، الان پیداشون میشه."

در آن لحظه حس خوبی به دوست پدرم نداشتم احساس میکردم رفتار او کمی غیر طبیعی است چرا که مرتب سیگار میکشید و حرف می‌زد تمام اتاق از دود سیگار پر شده بود. خلاصه آقا هاشم و پدرم مرتب خاطراتی می‌گفتند که هر دو حس مشترکی به آنها داشتند. به اتاق رفتم و و باز هم از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداختم خبری از کبوترها نبود. بیرون رفتم تا در آشپزخانه به مادرم کمک کنم. پرسیدم: - "این آقاهه تا کی اینجا است خانومش هم همینطور."

- "چرا میپرسی؟"

- "خوب از اونا خوشم نمیداد."

- "بازم که شروع کردی آخه با یه بار دیدن چطور آنقدر زود در مورد اونا تصمیم گرفتی؟"

- "باشه مامان بیخیال"

به هر حال آن روز هم گذشت و فردای آن روز هاشم آقا به همراه خانومش مهری برای صرف شام به منزل ما آمدند گویا پدرم آنها را دعوت کرده بود. جو سنگینی فضای خانه را پر کرده بود که پدرم سکوت حکم فرما را از بین برد و رو به دوستش پرسید:

- "هاشم جان گفتی فقط یک بچه داری آره؟"

- "آره یه پسر دارم البته خیلی سر به هواست و همش با دوستای لاابالیش میرن ولگردی."

مهری خانوم که گویی از حرفهای شوهرش همچون آتشفشان هر لحظه در حال انفجاری مهیب بود گفت:

- "بازم از هومن بد گفتی هاشم خان، خواهش می کنم بحث راعوض کن" و بحث عوض شد.

سفره شام پهن شد، جمع شد، حرفها زده شد و اما من هنوز احساس ناخوشایندی نسبت به میهمانها داشتم، ترجیح دادم به اتاق بروم و کمی درس بخوانم. بلند شدم و هنوز نرفته بودم که هاشم خان پرسید:

- "عمو جان بینم توی خونه گاز پیکنکی دارید؟"

- جواب دادم "بله داریم می تونم پیرسم واسه چی می خواین؟"

- "تو بیار عمو، برو آفرین."

به آشپزخانه رفتم و گاز پیک نیک را آوردم کنجکاو شدم که بینم او می خواهد چکار کند. دستش را در جیبش برد و بسته سیاهی را از آن بیرون کشید و رو به پدرم پرسید:

- "می دونی این چیه احمد؟"

- "آره می دونم البته خودم استفاده نکردم ولی دیدم کشیدن."

- "تو واسه چی می خوای؟"

- "راستش دکتر تاکید کرده که واسه درد کمرم باید مصرف کنم چون تو دوا می دهی درده، آروم می کنه خلاصه می رم توی یه عالم دیگه بیا یه کم با هم بزیم حال می ده."

- "ولی هاشم من حتی سیگار هم نمی کشم"

- "ای بابا سیگار چیه! این به دردت می خوره میگم دوا می دهی درده باورت بشه"

و من در گوشه ای از عصبانیت زیاد ناخنم را می جویدم در حالیکه می دیدم هاشم آقا با اصرارهای مکرر پدرم را به کشیدن مواد مخدر تشویق می کند. مادرم با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد او هم کمی تعجب کرده بود. مهری خانم گفت:

- "شهرین جان بیا بشین کنار من تو هم یه دود بگیر خستگی در میره، اعصابتم راحت میشه."

- "راستش من تا حالا از این چیزا مصرف نکردم. خدا بیامرز پدر بزرگم قدیما وقتی زنده بود کم کمکی می کشید ولی توی خانواده من و احمد کسی استفاده نمی کنه."

- "می دونم تو بیا بشین فقط یکی دو دود، همین."

مادرم هم راضی شد و آن لحظه جرعه بدبختی در خانه ما زده شد. جرعه ای که می توانست به آتشی مهیب تبدیل شود و هر چه بود و هست را به خاکستر تبدیل کند. خاکستری که با وزش یک باد به نیستی سپرده می شد. از آن شب شوم به بعد، هر شب در خانه ما بساط دود و دم بر پا بود و شب تا صبح صدای خنده های بی معنی هاشم خان تا صبح خواب راحت را از من و برادرانم گرفته بود. شاید حامد کوچک بود و درک نمی کرد که این جمع های شبانه به ضرر همه ما تمام خواهد شد اما اشکان و من هرگز از این وضعیت راضی نبودیم. اما نمی دانستیم باید چه بگوییم. ما همیشه پدر و مادرم را بهترین پدر و مادر دنیا و عاقل ترین انسانها تصور می کردیم. پس نمی دانستیم که قرار است چه راهی را پیش رو قرار دهند. چند ماهی به همین منوال گذشت و نتیجه آن شب نشینی های بی محتوا افت تحصیلی من و اشکان بود. چرا که شب ها خواب راحت نداشتیم و هر صبح که به مدرسه می رفتیم در کلاس چرت می زدیم و اسباب خنده هم کلاسیهایمان شدیم. خلاصه در این وضعیت اشکان نتوانست دوام بیاورد و درس و مدرسه را برای همیشه رها کرد. حامد هم که اصلاً درس نمی خواند، دلم به حال خودم و برادرهایم می سوخت. طی چند ماه تمام آرزوهایم دود شد و هوا رفت. معلم هایم همه تعجب می کردند که چرا من از یک شاگرد درس خوان و زرننگ به شاگردی تنبل تبدیل شده بودم. هر کسی که سوال می کرد از جواب دادن طفره می رفتم و موضوع را عوض می کردم. ترم دوم هم به پایان رسید و دیگر خبری از مهر قبولی خرداد در کارنا مه ام نبود. تنها چیزی که به چشم می خورد چند تجدیدی بود که حاصل بی فکری و روشهای غلط پدر و مادرم در زندگیمان بود و دیگر نمی توانستم رشته مورد علاقه ام را انتخاب کنم ولی والدینم درک نمی کردند که من چه شکست سنگینی در زندگی متحمل شده ام. آرزوی پرستار شدنم به همین راحتی بر باد رفت. خسته و ناراحت به خانه برگشتم. پدر و

مادرم پای بساط نشسته بودند، خانه کاملاً به هم ریخته بود. گوشه اتاق تار عنكبوت از بالا تا پایین به چشم می خورد و چند انگشت خاک ماهها بود که در خانه جا خوش کرده بود. کارنامه ام را گوشه ای پرت کردم و گفتم:

- "خیالتون راحت شد من قبول نشدم اونم به خاطر شما و دوستای عزیزتون. واسه اینکه نداشتین من و برادر ام درس بخونیم اینم نتیجه رفتارهای غلط شما".

پدرم که سیخ در یک دستش بود و سنجاق در دست دیگرش و مرتب دود تریاک رو می کشید، گفت:

- "گردن من و مامانت ننداز! بچه اگه درس خون باشه هر طوری شده کارنامه قبولیش رو میگیره. بگو خودم نخواستم بخونم".

- "چرا این قدر بی انصافی بابا؟ بیا معدل ترم اول منو نگاه کن. همش تقصیر شماهاست که من اینقدر افت تحصیلی داشتم شما خیلی وقته معتاد شدین و خبر ندارین. می خواین زندگی خودتونو و ماها رو خراب کنین؟ اصلاً دیگه خسته شدم خسته..."

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که جای سیلی مادرم بر پهناي صورتم نشست و نتیجه آن اشک سردی بود که آروم بر گونه ام غلطید و مادرم با عصبانیت گفت:

- "تو مگه چند سالته که این طوری بلند سر ما داد می زنی؟ خوب قبول نشدی که نشدی. اگه الان زبونت این قدر درازه فردا می خوای چی از آب در بیای؟ اصلاً دیگه نمی خواد درس بخونی، بمون خونه کارهای خونه رو انجام بده همین".

در آن شرایط لازم دیدم که به اتاقم بروم و به حال و روزی که نصیبمان شده بود تا می توانم گریه کنم. آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که حتی دانه ریختن برای کبوترهایم را هم فراموش کرده بودم و آنها را می دیدم که هر گوشه حیاط را به دنبال غذا می گردند. کمی دانه برداشتم و به حیاط رفتم تا به آنها غذا بدهم. خودم را خیلی تنها حس می کردم و این اول راه بود. راهی که به ناکجا آباد ختم می شد و بس. یک سال در یک چشم به هم زدن گذشت. پدر و مادرم آلوده شده بودند و هر روز مصرفشان بیشتر از روز قبل می شد. پدرم دیگر به مغازه نمی رفت و به جای او اشکان در مغازه کار می کرد. اما گویی به او هم امیدی نبود چرا که مغازه شده بود پاتوق دوست های بی نام و نشان اشکان. وضعیت مالی ما به کلی به هم ریخته بود و در این همه ما بودیم که برگه به خدمت رفتن اشکان به دستمان رسید و او مجبور بود به سربازی برود. من از پدرم خواستم که تا اشکان برمی گردد در مغازه کارکنم اما او قبول نمی کرد. مادرم می گفت که باید کسی را برای اداره کردن مغازه پیدا کنیم اما پدرم مرتب می

گفت که به کسی اعتماد ندارد و در مغازه چند صبحی بسته ماند. کم کم پدرم بابت پول موادی که هاشم خان برای او می آورد، بدهکار شد و هاشم خان هم از این فرصت استفاده کرد و هر ماه از اجناس مغازه به جای بدهی اش می برد تا اینکه مغازه خالی شد. گویی بدهی های پدرم سر به فلک کشیده بود و تمامی نداشت. آنقدر که پدرم تصمیم گرفت مغازه را به هاشم خان بفروشد آن هم کلی زیر قیمت. تا هم بتواند با مادرم به نشکی کردن ادامه دهد و هم اینکه بدهی ها را صاف کند. کمی از پول مغازه مانده بود که پدرم با آن ماشینی خرید که مسافرکشی کند تا خرج و مخارج ما را تامین نماید. اما خرج خانه خیلی بالا بود. پدرم دو روز در هفته کار می کرد و مابقی روزهای هفته را در خانه بود. یک سال دیگر هم گذشت و من برخلاف میل خانواده ام و با هزار مشکل و بدبختی توانستم دیپلم را در رشته علوم انسانی بگیرم. رشته ای که اصلاً دوست نداشتم اما خوب چاره چه بود شاید گاهی اینگونه باشد که مسیر زندگی انسان بدون اینکه خودش بخواهد به طرفی دیگر تغییر جهت بدهد و این شامل حال من شده بود. اما باز هم مادرم تأکید کرده بود که حتی اگر در کنکور شرکت کنم نمی توانم به دانشگاه بروم چرا که هزینه دانشگاه من شاید در نظر آنها سنگین تر از هزینه مصرف موادشان بود و اینگونه شد که برخلاف میل و اراده ام ترک تحصیل کردم و آرزوی شرکت در کنکور و دانشگاه رفتن را هم به گورستان قلبم سپردم. گورستانی از آرزوهای مرده و دفن شده. خوب خانه نشین شدم و کار هر روز من دیدن دعوای پدر و مادرم و رفت و آمدهای مکررایشان با خانواده هاشم آقا بود. حامد هم درس خواندن را کنار گذاشت و از صبح تا شب در کوچه و خیابان سرگردان بود. معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار خانواده ما بود. هیچکس نمی دانست. مدتی هم بود که از اشکان بی خبر بودیم. ماهها گذشت و اشکان از خدمت سربازی برگشت. اصلاً باورش نمی شد که اوضاع خانه آنقدر به هم ریخته شده است و او خودش را مجبور به کار کردن می دید. پس هر روز روزنامه ها را به امید پیدا کردن کار زیرو رو می کرد تا اینکه بعد از مدتی توانست به عنوان کارگر فضای سبز مشغول به کار شود و به نحوی کمک درآمد خانواده شد. کم کم او هم سیگاری شد شاید به قول خودش از غم و غصه بود و شاید از نظر من قسمتی از غرورش بود و ادعای بزرگ شدنش. رفته رفته فاصله اشکان از کل خانواده بیشتر شد و ساعاتی از شب را که در خانه بود، در اتاقش سپری می کرد و هر شب که از سر کار برمی گشت به اتاق رفته و در را قفل می کرد. کم کم احساس کردم که اشکان هم باطنی و هم ظاهری کاملاً عوض شده او لاغر شده بود و دیر به دیر به حمام می رفت و اصلاً به خودش نمی رسید. یک روز جمعه که اشکان در خانه بود و تعطیلی هفتگی او هم محسوب می شد، من در خانه مشغول نظافت بودم و تصمیم گرفتم بعد از اتمام کارهایم سری به اتاق اشکان بزنم و آنجا را هم تمیز کنم. به اتاق

رفتم ، برای اولین بار در قفل نبود. اتاق بوی گند میداد. لباسهای کثیف اشکان را در سبدي ريختم که بشویم. او طوري خوابیده بود که اصلاً متوجه حضور من در اتاق نشد. وقتی جیب های لباسهای کثیفش را خالی می کردم تا آنها را بشویم ، چشمم به بسته ای سیاه رنگ خورد که اصلاً برایم ناآشنا نبود. همان موقع در جایم میخکوب شدم. دستم می لرزید و ضربان قلبم تند شده بود. کاملاً شوکه شده بودم. لباسها را روی زمین گذاشتم و کمد را به هم ریخته و آن چیزی را که حدس می زدم در گوشه ای از کمد لباسها پنهان شده باشد را پیدا کردم. یک گاز پیک نیکی کوچک و بساط مواد کشیدن! احساس ناامیدی کاملاً بر من غلبه کرده بود، یعنی اشکان هم خودش را آلوده کرده بود؟! باید می فهمیدم که چرا رفتارش غیرطبیعی شده است.

خواسته یا ناخواسته اعتیاد اشکان به موادمخدر دومین جرقه بدبختی ای بود که در زندگی ما زده شده بود. می خواستم بسته را به پدر و مادرم نشان دهم و بگویم که این است نتیجه اعمال کثیف شما که دامنگیر ما شده است اما شاید این اوضاع را بدتر می کرد . می خواستم از اتاق خارج شوم که او دستم را گرفت. در حالیکه دست پاچه و پریشان شده بود گفت:

"- اینجا چیکار می کنی مگه در قفل نبود اصلاً چرا اومدی تو اتاق؟"

دستم را کشیدم و بسته را که در جیبم بود به او نشان دادم و پرسیدم:

"- این چه اشکان ها؟! فکر می کردم تو عاقل تر از این حرفها باشی. تو هم راهی را انتخاب کردی که مامان و بابا دارن میرن آره؟! چند وقته که آلوده شدی؟"

"- اون بسته رو بده به من . مال من نیست مال دوستمه امانت داده به من باور کن"

- " دروغ نگو. من هر چی قايم کرده بودی پیدا کردم آخه تو ديگه چرا؟ مگه وضع زندگيمون رو نمی بينی؟ ما داريم نابود می شيم."

"- اشکان با صدایی لرزان و رنگی پریده گفت: "مگه من خونواده رو نابود کردم مگه من مواد دادم دست مامان و بابا؟ دو سال سربازی کردم یکی زنگ نزد بينه من مرده ام يا زنده . وقتی هم که بعد از دو سال برگشتم خونه، وضع خونه رو به هم ريخته دیدم. نه آرامشی نه صميمیتی. من ديگه چیزی برای از دست دادن ندارم. فقط با این لعنتی آروم ميشم و می تونم این اوضاع رو تحمل کنم. حالا بدش به من بزار تو تنهایی های خودم غرق بشم"

دست اشکان را گرفتم و بسته را در دستش گذاشتم و گفتم:

- "برات متأسفم تو داری آینده خودتو به بازی می گیری."

سرش را برگرداند و گفت:

- "دیگه هیچ آینده ای در کار نیست فقط تاریکی و تاریکی و تاریکی."

از اتاق خارج شدم گویی تمام دنیا بر سرم همچون آواری فرو ریخته بود و من در زیر این آوارها برای پیدا کردن روزنه ای از نور تقلا می کردم. اما بیشتر از همه برای حامد نگران بودم چرا که این شرایط برای او هم غیرقابل تحمل بود. اگر او هم چند سال دیگر همین راه را برود چه می شود آیا کسی جواب این سؤالها را می دانست شاید فقط خداوند بود و بس.

زندگی می گذشت .. پدرم مجبور بود هر روز چند ساعتی مسافر کشی کند تا شاید مجبور به فروش خانه هم نشود. یک روز که مشغول شستن ظرفها در آشپزخانه بودم، تلفن زنگ خورد. مادرم گوشی را برداشت.

- "الو بفرمایید چی؟ چی دارین میگین؟ کدوم بیمارستان؟"

آنقدر هول شدم که ظرف از دستم به زمین افتاد و شکست. پرسیدم:

- "چی شده مامان؟!"

- مادرم در حالیکه گریه می کرد گفت: "بابات تصادف کرده بردنش بیمارستان. سریع آماده شو بریم". اصلاً نفهمیدم چطور خودمان را به بیمارستان رساندیم. خیلی ترسیده بودیم. به راهروی بیمارستان که رسیدیم، پدرم را دیدم که روی صندلی نشسته و سرش را بر روی پاهایش گذاشته و گوشه پیشانی اش با چسبی پوشیده شده بود. با عجله جلو رفتم و پرسیدم:

- "چی شده بابا حالت خوبه؟"

- "آره خوبم فقط سرم خورد به فرمون یه کم خون اومد و دکتر واسم پانسمان کرد."

- مادرم پرسید: "با کی تصادف کردی احمد؟ تو مقصر بودی یا اون؟"

- "با یه پسر موتور سوار. مقصر هم من شناخته شدم. اصلاً نمی دونم چی شد یه لحظه پشت فرمون خوابم برد، تا به خودم اومدم دیدم کلی آدم جمع شدن دور ماشین."

شاید در آن لحظه جای این جمله بود که بگویم:

- "دیدم بابا وقتی از شب تا صبح پای گاز پیک نیک بیدار می مونی و صبح با چرت زدن میری تو خیابون و پشت

فرمون میشینی، عاقبت میشه این. می بینی اعتیاد چی به سر آدم میاره؟

اما مادرم در حالیکه دستم را فشار می داد، آرام گفت:

- " ساکت باش تو هم وقت گیر آوردی؟ الان که وقت این حرفها نیست. می خوامی به هر کسی که اینجاست بفهمونی ما چه کوفتی می کشیم؟ "

- " نه نیازی نیست من چیزی بگم واسه اینکه قیافه هاتون داد می زنه که شما معتادین. بعدشم خبر دارین اشکان مواد می کشه؟ یا خودتونو زدین به اون راه؟ "

- " چی میگی مرجان اون که به موقع میره سر کار و به موقع برمی گرده. "

- گفتم: " واقعاً متوجه نشدین رفتارش چقدر عجیب شده؟ البته اگر هم باور کنین کاری از دستتون بر نمی آد. کسی که خودش افتاده ته چاه نمی تونه کسی دیگری را از اون چاه دربیاره شما چند ساله که دارین پشت سر هم اشتباه می کنین اینم نتیجه اش "

گویی اصلاً برای آنها مهم نبود که پسرشان آلوده شده است چرا که با بی اعتنایی به حرفهای من تنها عجله می کردند که به خانه برویم و باز هم خودشان را بسازند. خلاصه آن روز سخت و طولانی هم گذشت و به خانه آمدیم. خوشبختانه آن پسر موتورسوار که پدرم با او تصادف کرده بود، زنده مانده بود اما به خاطر شکستگی هایی که در دست و پای او رخ داده بود، احتیاج به عمل جراحی داشت. هزینه بیمارستان و دیه در نظر گرفته شده از طرف دادگاه، پدرم را مجبور کرد که ماشین را بفروشد چرا که بیمه ماشین چند ماهی بود که تمام شده بود. با فروش آن هزینه های بیمارستان و بقیه هزینه ها پرداخت شد. ماشین را هم از دست دادیم. باید بگویم که زندگی مان روزبه روز به لبه پرتگاه نزدیک تر می شد و سقوطی ناباورانه در انتظار بود که چیزی باقی نمی گذاشت. مصرف اشکان هم بالا رفته بود طوریکه هر روز صبح به سختی از رختخواب بلند می شد چرا که تا صبح بیدار بود و مواد می کشید. بعد از چند روز فهمیدیم که از کارش اخراج شده است و او هم خانه نشین شد. برای پدر و مادرم دیگر هیچ چیز مهم تر از اعتیادشان نبود نه ما و نه آن کانون گرمی که ماهها و سالها تجربه اش نکرده بودیم. آنها هیچ کاری به اوضاعی که برای اشکان به وجود آمده بود نداشتند و هیچ تقلایی برای نجات او از این بدبختی نمی کردند چرا که خودشان مصرف کننده بودند. رفته رفته فقر به معنای واقعی بر خانواده چیره شد. بعضی اوقات گرسنگی بود و بعضی اوقات افسردگی. چاره این بود که به دنبال کاری بگردم. شاید از خانه نشینی و دیدن آن همه بیچارگی بهتر بود. اما در جامعه ای که من در آن زندگی می کردم پیدا شدن یک شغل با محیطی مناسب بسی دشوار بود. تقریباً یک ماه هر روز به دنبال کار می گشتم. از شرکت های مختلف گرفته تا فروشگاهها و تولیدی های گوناگون. اما اکثر شرکت ها به دنبال سوء استفاده از افرادی مثل من بودند که با عقاید و اخلاقیات من جور در نمی آمد. چند جا

هم فرم استخدامی را پر کردم اما هیچ خبری از کار نبود. تا اینکه بعد از دو ماه پی در پی به دنبال کار گشتن چشم خورد به صفحه نیازمندیهای روزنامه که نوشته شده بود یک کلینیک دندانپزشکی در محدوده کرج به تعدادی دستیار دندانپزشک خانم نیازمند است. به خانه ما هم نزدیک بود. تقریباً نیم ساعت فاصله داشت. فردای آن روز صبح زود از خواب بلند شدم و با عجله خودم را به آدرسی که نوشته بودم، رساندم و بعد از پر کردن فرم استخدامی به اتاق رئیس فرستاده شدم. در اتاق منتظر نشسته بودم که مدیر کلینیک، خانم فتحی وارد اتاق شد. فرد جدی ای به نظر می رسید. کمی هول شده بودم اما به خودم مسلط شدم. او با جدیت تمام پرسید:

- " من فرمی را که پر کردید خوندم. اینجا ساعت شروع کار از هفت و نیم صبح است تا نه و نیم شب. البته این ساعات شامل شیفت روزانه است و شیفت شب از ساعت نه و نیم شب شروع میشه تا نه و نیم صبح. حقوق ماهیانه هم صد و پنجاه هزار تومان است اضافه کاری هم داریم البته اگر کسی بخواهد اضافه کاری داشته باشد. اگر هم تجربه کاری نداشته باشی باید دو ماه آموزشی کار کنی بدون دریافت حقوق. خوب خانم افشار می خوانی انتخاب بشی یا نه؟"

کمی در فکر فرو رفته بودم این همه کار با این حقوق خیلی کم اصلاً نمی ارزید اما دیگر از زیرو رو کردن روزنامه ها خسته شده بودم و مجبور شدم قبول کنم. اوضاع خانه هم خیلی نابسامان شده بود. اما توانستم بعد از گذراندن دو ماه دوره آموزشی بسیار سخت در کلینیک قبول شوم و بالاخره مشغول کار شدم. خوبی این کار تنها این بود که تمام دستیاران دندانپزشک در کلینیک خانم بودند و محیط کار در نظر من خوب بود. هر ماه که حقوق می گرفتم، تمام پول را به پدر و مادرم می دادم و تنها کمی از پول را برای کرایه تاکسی رفت و برگشت بر می داشتم. اما گویی حقوق من هم جواب نمی داد چرا که مصرف مواد هر سه آنها بیشتر از حد تصور بود. چند بار به آنها پیشنهاد دادم که به مراکز ترک اعتیاد بروند، ساعت ها با آنها جر و بحث می کردم اما هیچ فایده ای نداشت. از طرفی هاشم خان هم هفته ای دو بار برای پدر و مادرم مواد می آورد و حساب و کتاب ها را در دفترش می نوشت. حسابهایی که هر دفعه چند برابر بیشتر از قبل می شد. وضعیتمان روزبه روز بدتر میشد. دیگر کسی در فامیل باقی نمانده بود که به ما پول قرض نداده باشد. کل فامیل به خاطر طلبشان با ما دشمن شده بودند و همه یکی پس از دیگری ارتباطشان را با ما قطع کردند به جز مادربزرگم (مادر پدرم) که همیشه برای ما دلسوزی می کرد. یک شب که از سر کار به خانه برمی گشتم، عمویم با من تماس گرفت. او کلی عصبانی بود و با تندگی گفت:

- "بین مرجان به پدرت بگو این رسم برادری نیست. الان پنج ماهه که به پدرت پول قرض دادم و قرار بود که دو ماهه پولمو پس بده ولی هنوز خبری نشده. هر وقت هم که زنگ می زنی خونتون، تا صدای منو می شنوند تلفن رو قطع می کنن. بین منم چهار تا بچه دارم. شهریه دانشگاه فریده و فرانک خیلی زیاده، از پشش بر نمی آم، خرج های دیگه هم که به کنار. اگه احمد برادرم نبود خیلی وقت پیش ازش شکایت می کردم. پدر و مادرت آبروی خونواده رو بردن. آخه این اعتیاد رو از کجا در آوردن؟! "

- "باشه عمو شما درست میگی. ما یه جوروی بدهی شما را می دهیم راستش فقط که به شما بدهکار نیستیم. پدر و مادرم از کل فامیل پول قرض گرفتن."

- "مگه ما گفتیم خودشون رو معتاد کنن مرجان؟! به هر حال تا آخر ماه پول منو جور کنین به خدا منم مشکل دارم."

از حرفهای عمویم سرم به درد آمده بود. نمی دانستم باید چکار کنم. وقتی به خانه رسیدم، با دیدن قیافه عبوسم کاملاً مشخص بود که چقدر ناراحت هستم. به محض ورود به خانه، پدرم متوجه ناراحتی من شد و پرسید:

- "دوباره چی شده کشتی هات غرق شدن؟"

- "عمو زنگ زد و گفت باید پولی رو که چند ماه پیش به ما قرض داده، پس بدیم. حالا چطوری خدا می دونه. من که همیشه دارم به سختی کار می کنم هر چی که پول درمی آرم، می دم به شما. نمی دونم تا کی قراره به این کارتون ادامه بدین. بین حتی یه جفت کفش هم نتونستم واسه خودم بخرم. همه لباس هام کهنه شدن. گاهی وقت ها خیلی چیزها دلم می خواد که نمی تونم واسه خودم بخرم. واسه اینکه پول ندارم. کسی هم که توی کل فامیل پدری و مادری نمونه که ازش پول نگرفته باشیم. تورو خدا از مواد کشیدن دست بردارین. وضعیت اشکان رو ببینین یه گوشه اتاق افتاده معلوم نیست چی قراره سرش بیاد. حامد هم که درس و مدرسه رو ول کرده معلوم نیست صبح تا شب با کی می گرده و کجا میره، اصلاً ازش پرسیدین؟! اینم از وضعیت من به جای اینکه مثل دوستام دانشگاه می رفتم و یه کاره ای واسه خودم می شدم، باید کار کنم. دیگه نمی دونم چی بگم واقعاً خسته شدم."

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و در حالیکه به ساعت نگاه می کرد گفت:

- "احمد نیم ساعت دیگه هاشم خان و مهری خانوم میان واسمون جنس میارن. بین یه کم ازش پول قرض می گیری که بدهی هامون رو بدیم."

- "باشه بهش می گم ولی می دونم که الکی می خوام رو بندازم. خودت که هاشم رو می شناسی همیشه میگه ندارم، بدبختم و از این حرفها".

آن همه با آنها حرف زدم اما آنها یک گوششان در بود و آن یکی دروازه. آهی بلند کشیدم و به اتاق رفتم. معلوم بود که هر چه حرف می زدم و تقلا می کردم، فایده ای نداشت و آینده ما اصلاً برایشان مهم نبود. هاشم آقا و زنش آمدند و دوباره بساط مسخره بازی هایشان برپا شد. اصلاً دوست نداشتم در آن جمع باشم اما در را باز گذاشتم تا بینم او به درخواست پدرم برای پول چه پاسخی می دهد. چند ساعتی گذشت، خوابم گرفته بود، به ساعت نگاه کردم دوازده شب بود. نمی دانستم با آن همه سر و صدا می توانستم بخوابم یا نه. بالاخره پدرم با من و من کردن حرفش رازد و گفت:

- "هاشم ببین یه زحمتی واست دارم می تونی یه مقدار به من پول قرض بدی؟ راستش احتیاج دارم. از کسی پول قرض کردم الان طلبش رو می خواد و منم که هیچی ندارم خوب راستش..."

هاشم خان حرف رو قطع کرد و گفت:

- "ندارم جون تو. می دونی که من از راه فروش جنس (مواد مخدر) پول در می آرم. اگه یه وقت کم بیارم همه مشتری هام رو از دست میدم. واقعاً شرمنده ام، اگه داشتم بهت میدادم. راستی احمد چرا خونه ات را نمی فروشی؟ خوب اینو بفروش و بدهی هات رو بده و یه خونه کوچکتربخر. از دست طلبکاراتم راحت میشی!"

- "مادرم گفت: راستش ما این خونه رو خیلی دوست داریم. بچه ها توی این خونه بزرگ شدن اونا هم اینجا رو دوست دارن. بعدشم ما عادت داریم توی خونه ویلایی زندگی کنیم نه توی آپارتمان."

هاشم خان در حالی که به اطراف خانه نگاه می کرد گفت:

- "بین آبجی اشتباه نکن بعد از یه مدت عادت می کنیدی. من خودم واسه خونتون مشتری می آرم و یه خونه نقلی واستون می خرم."

او طوری حرف می زد که گویی طبق نقشه از پیش تعیین شده تصمیم می گیرد و نظر می دهد. با شنیدن صحبتهایشان دلم لرزید. همچون پرنده ای که عمری آزاد بوده و اکنون قرار است او را در قفسی تنگ و تاریک رها کنند. تمام بدنم می لرزید و از این می ترسیدم که پدر و مادرم پیشنهاد او را قبول کنند. اگر از این خانه می رفتیم دیدن پرنده هایم، درختان و گلهای زیبا و آن فضای آرام بخش برای همیشه به رویایی تبدیل میشد که روزی واقعیت داشته است. و چنین شد که هاشم خان با آوردن مشتری هایی که گویی از دوستان و آشنایان او بودند خانه

را از چنگ ما درآورد و در یک محله فقیرنشین برای ما یک واحد آپارتمان خرید و مابقی پول خانه به طلبکارها که اکثراً از فامیل بودند، داده شد. آن روزی که با گریه از کبوترهای قشنگم جدا میشدم را هرگز فراموش نمی‌کنم. روزی که دلم برای چندمین بار شکست. اما این بار دردش مرا بیشتر از قبل آزار می‌داد. رفتن ما به خانه ای دیگر هیچ چیزی را عوض نکرد و زندگیمان همانند سابق، سرد و بی روح بود. در خانه همیشه احساس می‌کردم که چون پرنده ای در قفس هستم. پرنده ای که رفته رفته حتی پرواز را از یاد خواهد برد. وقتی از کوچه رد می‌شدم و خانواده های فقیر و بدبختی را می‌دیدم که به سختی با فقر دست و پنجه نرم می‌کنند، دلم می‌گرفت. متأسفانه من در جامعه ای بودم که نصف آن فقط شب بود و نصف دیگر فقط روز. قسمتی را سیاهی احاطه کرده بود و قسمتی را روشنایی. به اصطلاح افرادی در جامعه بودند که در کمال آرامش و راحتی زندگی می‌کردند و افرادی هم بودند که گرسنگی جزیی از زندگی روزمره آنها بود. کودکانی که از صبح تا شب در سرما و گرما دست فروشی می‌کردند. کودکانی که شاید داشتن یک جای گرم و نرم و یک غذای ساده تنها آرزویشان بوده است. به هر حال ماهها و سالها گذشت. درست پنج سال بود که از اعتیاد پدر و مادرم می‌گذشت و من به هر دری زده بودم که خانواده ام دست بردارند اما فایده ای نداشت. یک روز که طبق معمول در کلینیک مشغول کار بودم، سمانه دوستم سراسیمه نزدیکم آمد و در گوشم گفت:

- "مرجان بیا کارت دارم."

- "پرسیدم: چیکار داری بگو نمی‌تونم از اتاق بیرون باید اینجا رو تمیز کنم."

- "گفت: پدر و مادرت اومدن توی سالن انتظار نشستن با تو کار دارن."

- "با عجله بیرون رفتم: "اینجا اومدین چیکار؟ بیاین بریم بیرون روی پله ها بینیم چرا اومدین؟"

روی پله ها که رسیدیم با عصبانیت گفتم:

- "این چه وضعیه؟ چرا اینجوری اومدین اینجا؟ من آبرو دارم بابا."

مادرم در حالیکه گریه می‌کرد گفت:

- "حالمون خوب نیست مرجان، تورو خدا یه کم پول بده. صبح بابات زنگ زد به دوستش که واسمون جنس بیاره

اونم گفت: تا پول نباشه بهمون جنس نمیده. خدا ازش نگذره. بین ما اینجا می‌شینیم تو برو پول بیار."

- "چی داری میگی مامان پولم کجا بود الان وسط ماهه و هنوز حقوق نگرفتم از کجا بیارم؟!"

- "او گفت: خوب مساعده بگیر، حالمون بده یه کم انصاف داشته باش ناسلامتی ما پدر و مادرتیم"

نمی دانستم باید چکار کنم از طرفی از اینکه با آن سر و وضع به محل کارم آمده بودند کلی عصبانی بودم و از طرفی وقتی قیافه به هم ریخته آنها را می دیدم دلم به حالشان می سوخت. در نهایت این واقعیت بود که آنها پدر و مادرم هستند و این حقیقتی بود که هرگز عوض نمی شد. در اتاق مدیر را زدم و وارد شدم. خانم مدیر پرسید:

"چیزی شده خانم افشارمگه شما نباید الان سر کار باشید؟"

در حالی که عرق سرد از پیشانی ام می چکید، گفتم:

"راستش مادرم مریضه باید هر چه زودتر بره بیمارستان، میشه یه کم مساعده به من بدید؟ البته لطفاً!"

"نه نمی تونم. من روز اول هم به تو وهم به تمامی پرسنل توضیح دادم که اینجا توی کلینیک من مساعده در کار نیست فقط ماه به ماه شما پول می گیرید. این برخلاف قانون اینجاست متأسفم."

با شرمندگی زیاد از اتاق خارج شدم. تمام پرسنل با تعجب به صورت رنگ پریده من نگاه می کردند گویی همه با دیدن صورت پدر و مادرم و سر و وضع به هم ریخته آنها فهمیده بودند که مواد مصرف می کنند. بعضی ها از روی تمسخر می خندیدند و بعضی ها هم سر تکان می دادند. به سرعت برق و باد از میان آنها عبور کردم و خودم را به راه پله رساندم و به آرامی گفتم:

"خانوم مدیر به من پول نداد، کلی هم خجالت زده شدم حالا زودتر برگردین خونه تا بیشتر از این آبروریزی نشده."

"مادرم گفت خوب از یکی از دوستان قرض بگیر خواهش می کنم به ما رحم کن مرجان"

"آخه چطوری از دوستانم بگیرم اونا هم مثل من هنوز حقوق نگرفتن حالا شما برین خونه وقتی شب برگشتم یه کاری می کنیم"

"ما تا شب دووم نمی آریم چرا درک نمی کنی مرجان؟"

"گفتم که چاره ای نیست این پول رو بگیرین واسه کرایه تاکسی و زود برگردین خونه"

بالاخره بعد از یک جر و بحث درست و حسابی با آنها راضیشان کردم که به خانه بازگردند. چند ثانیه ای را روی پله ها نشستم و به روز بدی که اینگونه شروع شده بود، فکر کردم. به ناچار سر کار برگشتم اما پیچ های دیگران و نگاه زهرآلودشان روزم را بدتر کرده بود. و تنها مقصرا خانواده ام می دیدم. خانواده ای که با بی ملاحظگی زندگی را برایم به جهنمی تبدیل کرده بودند که تنها راه رهایی از این جهنم را مرگ می دیدم و یا معجزه ای که

انتظارش را می کشیدم. در محل کار یکی از پرسنل که رابطه خوبی هم با دیگر همکاران نداشت، با لحنی آکنده از تمسخر گفت:

"ببینم مرجان پدر و مادرت مواد مصرف می کنن؟ آخه قیافه هاشون خیلی تابلو بود. آخی خیلی دلم برات می سوزه. پس بگو چرا هنوز بعد از چند ماه حقوق گرفتن با کفش داغون می‌آی سر کار. مطمئناً هر چی پول داری ازت می گیرن آره؟"

در حالیکه گویی از درون آتشی ذره ذره مرا می سوزاند به خودم مسلط شدم و گفتم:

"لطفاً سرتون تو کار خودتون باشه توی زندگی دیگران دخالت نکنین."

آن روز را با بدبختی به شب رساندم. آنقدر از زندگی ام ناامید شده بودم که دیگر رمقی برای سر کار رفتن برایم نمانده بود و خسته تر و زخمی تر از همیشه به خانه برگشتم و بعد از باز شدن در باز هم پدر و مادرم و اشکان را پای بساط همیشگی شان دیدم. پرسیدم:

"چی شد؟ از کجا پول آوردین واسه مواد؟ نکنه هاشم خان بهتون لطف کرده و واستون آورده؟"

"مادرم گفت نه بابا، اون دیگه بدون پول به ما جنس نمی فروشه. راستش مجبور شدیم تلویزیون و ماهواره را بفروشیم خیلی حالمون بد بود دیگه زیر قیمت ردشون کردیم رفت."

"گفتم: چیکار کردین؟ تلویزیون رو فروختین چرا؟ حتماً امروز تلویزیون بود فردا یه چیز دیگه و پس فردا هم چیزای دیگه. آخه مگه این مواد لعنتی چقدر واسه شما مهمه که دارین اینقدر واسه به دست آوردنش تقلا می کنین!"

به اتاقم رفتم و در را محکم بر هم کوبیدم. انگار بغضی کهنه در گلویم بود که داشت خفه ام می کرد. پنجره را باز کردم با دیدن وسعت آسمانی به این بزرگی دل کوچکم تاب نیاورد و بغضم ترکید و اشکهایم یکی پس از دیگری از چشمهایم سرازیر شد و در حالیکه گریه می کردم گفتم:

"خدایا ای آفریدگار مطلق تو کجایی؟ چرا ما را فراموش کردی؟ چرا به ما پشت کردی و کمکمون نمی کنی؟ چرا کمک نمی کنی و خونوادمو از جنگ اعتیاد نجات نمی دی؟ اگه یه روز دیر بشه چی؟ اگه به کل نابود بشیم چی؟ خواهش می کنم جوابمو بده. من واقعاً خسته شدم خودت ببین بار همه این بدبختی ها روی شونه های منه کمکم کن. با گفتن این کلمه ها دلم آرام نمی گرفت و آتشی که در سینه ام روشن شده بود، خاموش نمی شد. اما شاید کمی سبکتر می شدم. شاید هم بعد از گفتن این حرفها به پروردگاری که هرگز بنده اش را فراموش نمی کند

احساس شرمندگی می کردم. اما درونم پر بود از غم و غصه هایی که گویی عقلم را تضعیف می کرد و ذهنم را آشفته. شاید در آن لحظه فقط خداوند بود که به من حق می داد و نه هیچ کس دیگر. چند روزی بود که من دوست های همیشگی ام را به حال خودشان رها کرده بودم، کبوترهایم! چگونه آنها را فراموش کرده بودم؟ اصلاً نمی فهمیدم. شاید به خاطر گرفتاری هایم بود که تمام زندگیم را احاطه کرده بودند. پس صبح زودتر از همیشه برخاستم و دانه هایی را که از قبل خریده بودم برداشتم و به خانه قدیمی مان رفتم. نمی دانستم که آیا کار درستی است که صبح به آن زودی به در آن خانه رفتم یا نه؟ اما تا شب نمی توانستم صبر کنم. به کوچه قدیمی که رسیدم به یاد گذشته افتادم. روزهایی که پر از خوشبختی بود و چه زود گذشت و چه زود فراموش شد. دیگر نه آن کوچه، کوچه ما بود و نه آن خانه، خانه ما. آنقدر دلم پر بود که می خواستم گوشه دیواری در کوچه بنشینم، سرم را روی پاهایم بگذارم و تا می توانم گریه کنم. اما طبق معمول باید گریه هایم را در گوشه ای از قلبم پنهان می کردم چرا که این اشکها از سوزشی که در قلبم بود سرچشمه می گرفت نه از دیده ام. زنگ در را زدم. یک بار، دو بار و بعد خانمی که صدایش از ته حیاط به گوشم رسید با عصبانیت پرسید:

"- کیه این وقت صبح زنگ می زنه؟ الان میام زنگ زن."

"- جواب دادم ببخشید خانم میشه لطفاً به لحظه بیاین جلوی در؟"

صاحب خانه در را باز کرد. دانه های کبوترها را که خریده بودم، به او دادم و گفتم:

"- سلام من مرجان هستم. ببخشید مزاحم شدم این خونه قبلاً مال ما بود و شما ظاهراً این خونه را از ما خریدین. راستش ..."

هنوز حرفم تمام نشده بود که پرسید:

"- این دیگه چیه؟ واسه همین نیم کیلو دونه پرنده صبح به این زودی خواب منو حروم کردی؟"

"- گفتم که معذرت می خوام لطفاً این دونه ها رو بریزین جلوی پرنده هایی که می آن توی حیاط."

"- گفت باشه می ریزم جلوشون ولی همین یکدفعه باشه. من حوصله این چیزا رو ندارم. خوب به سلامت!"

و در را کوبید و رفت و به من فهماند که دیگر آنجا جای من نیست و من برای آن کوچه و آن خانه غریبه ای بیش نیستم. پس تکلیف پرنده های قشنگم چه میشد؟ خودم هم نمی دانستم. شاید دیگر چاره ای جز فراموش کردنشان نداشتم. باز هم روزهای پی در پی می گذشت و مشکلات من هم بیشتر از قبل میشد. رفته رفته شیفت های کاریم را اضافه کردم و هفته ای چهار شب هم را هم به اضافه روزها در کلینیک می ماندم و کار می کردم. یعنی هم شیفت

صبح را مرتب کار می کردم و هم شب را. یکی دو ماه که گذشت کاملاً لاغر و ضعیف شده بودم. هر از گاهی که در شیفته شب در کنار دکتر دندانپزشک به عنوان دستیار می ایستادم سرم گیج می رفت. اما مجبور بودم که تحمل کنم. ناچاراً به اصرار سمانه دوستم با هم به دکتر رفتیم و دکتر گفت به خاطر فشارهای کاری زیاد و سوء تغذیه مداوم، بدنم ضعیف شده و باید چند روزی را در خانه استراحت کنم و تنها در یک شیفته به کارم ادامه دهم. پس چند روزی را به سختی مرخصی گرفتم و در خانه استراحت کردم. اما خوب ظاهراً استراحت بود چرا که شب و روز شاهد دعوی سه نفر بودن، آن هم بر سر مواد مخدر را نمی توان استراحت یا آرامش نامید. گرچه هر روز را مرتب کار می کردم، اما باز هم باید بگویم حتی یک سوم خرج و مخارج خانه تأمین نمی شد و هر روز یک تکه از وسایل خانه فروخته میشد چرا که بدهی ها باز هم سر به فلک کشیده بود. قبض های پرداخت نشده آب و برق و شارژ ساختمان و چیزهای دیگر...

خانه با فروش پی در پی وسایل آنقدر خالی شده بود که هرگز تصورش را هم نمی کردیم. با گذشت یک ماه از این وضعیت، مشکلات بیشتر و بیشتر شد و به ناچار مجبور شدیم آن خانه کوچک را هم بفروشیم و راه مستأجری را پیش بگیریم. پس مجبور شدیم خانه ای کوچک اجاره کنیم. فروش خانه نه تنها کمکی به ما نکرد بلکه مجبور بودیم ماه به ماه اجاره خانه را پرداخت کنیم. در آن موقع به این فکر می کردم که وقتی زندگی معنای واقعی خود را از دست بدهد و تنها واژه زنده بودن جای آن را پر کند، ادامه این راه دشوار چقدر سخت خواهد بود و برای یک انسان که فقط زنده است، ناامیدی تهدیدی اساسی و در کل بدترین درد خواهد بود. ناامیدی در حال و شاید از آینده. کاملاً در این افکار که حتی یک ثانیه هم دست از سرم برنمی داشتند، غرق شده بودم که با بوق ماشین به خودم آمدم. از پشت ماشین به پایین پریدیم چرا که کارگرها باید اسباب و اثاثیه را که خیلی زیاد هم نبود، از ماشین پایین می آوردند. خانه ای که پدرم اجاره کرده بود، نه در محله ای خوب و ساکت بود و نه در جای مناسبی برای زندگی. یک محله شلوغ و پر سرو صدا و خیلی دور از محل خرید و بازار. خانه ای در طبقه چهارم که آسانسور هم نداشت. یک لحظه به یاد محله قدیمی مان و خانه ای که داشتیم با حیاط زیبایی که کبوترها آنرا قشنگ تر کرده بودند و آرامشی که نمی شد با هیچ چیز عوضش کرد، افتادم و با خودم گفتم:

- "خدایا به خاطر کدام گناه ما به این وضعیت گرفتار شده ایم و از عرش به فرش رسیده ایم. به کدامین گناه باید در این خانه همچون قفس، خودمان را به دیوار بکوبیم و حسرت بخوریم!"

گله های گاه و بیگاه من و درد دلهايم با خداوند گویی کار هر روزم شده بود. بعد از حدود یک ساعت، کار کارگرها به اتمام رسید. پس با پدرم به پایین رفتیم تا دستمزد کارگرها را بپردازیم. پرسیدم:

- "چقدر شد؟"

- "گفتند: دوست هزار"

- "پرسیدم: مگه چقدر اسباب و اثاثیه داشتیم؟! همش شاید یک ساعت طول کشید که تموم بشه!

- "خونه شما طبقه چهارمه. می دونین که هر چی طبقه بالاتر باشه دستمزد کارگرها بیشتر میشه. "

به داخل کیفم نگاهی انداختم، از مابقی پول فروش خانه قبلی تنها صد و پنجاه هزار تومان داشتیم پس پول کافی نبود و آن کارگر هم با غرغر کردن قبول نمی کرد. اصلاً دوست نداشتم در محله ای که ما تازه وارد بودیم آبروریزی شود. پس مجبور بودم تنها چیزی را که چندین سال پیش، روز تولدم، مادربزرگم به من هدیه داده بود را به جای کسری پول به کارگرها بدهم. با عجله بالا رفتم و انگشتی را که از طلا بود، از کمد لباسهای بیرون آوردم و آن را به یکی از کارگرها که از همه مسن تر بود دادم و او هم قبول کرد و این ماجرا، ختم به خیر شد. خانه کاملاً به هم ریخته بود. خانه کوچک چهل متری با یک پذیرایی و یک اتاق خواب. احساس می کردم پرنده ای هستم که در یک قفس کوچک به اجبار زندانی شده ام. نفسم تنگ شده بود و احساس کردم سرم گیج می رود. بلند شدم و خودم را به پنجره رساندم و آنرا باز کردم. کوچه بی روحی بود. دیگر هیچ چیز برایم قشنگی قبل را نداشت. به آسمان نگاه کردم همان رنگ بود اما دیگر آن احساس وجد نداشت. احساسی را که هر وقت به آسمان نگاه می کردم و پرنده ها را می دیدم، به من دست می داد. من همچون پرنده ای شده بودم که بال و پرش را چیده اند و پرواز کردن برایش غیر ممکن شده است. آهی عمیق کشیدم و سرم را که برگرداندم، دیدم هنوز از راه نرسیده، در گوشه ای تکه موکتی پهن شده و سور و ساط مواد کشیدن هم چیده شده و پدر و مادر و اشکان دور گاز پیک نیک میز گردی تشکیل داده اند و مشغول کشیدن هستند. هیچ کدام از آنها نمی دانستند چقدر فکرم پریشان و چقدر دلم خون است. با حسرت به دنیای پوچ و بی معنی و ناپایداری که آنها برای خود ساخته بودند، نگاه می کردم. آنها هرگز این واقعیت را قبول نداشتند. این واقعیت که با روشن کردن آن آتش تنها خود را نمی سوزانند بلکه من و حامد هم در آن آتشی که بر پا کرده بودند ذره ذره می سوختیم و خاکستر می شدیم. این حقیقت به همان اندازه که تلخ بود، برای آنها قابل درک نبود. در آن لحظه کسی پشت در خانه محکم به در می کوبید گویی که زلزله آمده است. اشکان با دستپاچگی از جای بلند شد و پرسید:

- "کیه اینجوری در میزنه بابا. نکنه پلیس باشه. نکنه همسایه ها فهمیدن ما معتادیم و به پلیس زنگ زدن؟! بیاین سریع همه چیزو جمع کنیم تا مچمون رو نگرستن"

آن سه به حدی هول شده بودند که با عجله و سراسیمه، تمام سور و ساط را در آشپزخانه گذاشتند و پارچه ای روی آن کشیدند. پدرم در را باز کرد. کاملاً مشخص بود که تمام بدنش از ترس می لرزید. پشت در مردی بلند قامت و چاق دیده شد که با ابروهای به هم گره خورده اش به خود چهره ای عبوس گرفته بود. پدرم پرسید:

- "چیزی شده آقا؟"

آن مرد با لحنی غرور آمیز پاسخ داد:

- "من پرویز هستم. صاحب خونه شما. واسه این اوادم در خونه که این کاغذ رو بهتون بدم و از همین روز اول به قول معروف گربه را دم حجله کشته باشم که بعداً جنگ و دعوا به راه نیفته که اصلاً حال و حوصله اش را ندارم. وقتی کل برگه رو خونید زیرش رو امضا کنین بدید به همسایه روبرویی. اونم میده به من. همسایه روبرویی برادر زاده منه، آقای مهرابی."

پدرم در حالیکه صورتش چون گچ سفید شده بود پرسید:

- "جسارت نشه آقا پرویز. ولی من شما را در بنگاه معاملاتی ندیدم. فقط یه آقای به اسم خسرو مهرابی که فکر می کنم همین روبرو باشن با ما قرارداد را امضا کردن."

صاحب خانه گفت:

- "بله گفتم که ایشون برادر زاده بنده هستند. چونکه من کارم یه جوریه که اکثر اوقات در مسافرت هستم یک وکالت نامه به برادر زاده ام داده ام واسه انجام کارها. متوجه شدید؟"

- "بله فهمیدیم"

برگه را گرفتیم و در را بستیم. مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- "خدا رو شکر پلیس نبود. داشتم سکت می کردم احمد"

پدرم برگه را به من داد و گفت:

- "بگیر مرجان این رو امضا کن و بده به این مرتیکه غول بیابونی به اصطلاح صاحب خونه."

در برگه نوشته شده بود که اجاره خانه و هزینه های دیگر باید سر ماه و به موقع پرداخت شود و خیلی چیزهای دیگر و در آخر نوشته شده بود، که اگر اجاره خانه فقط یک ماه عقب بیفتد، ظرف مدت فقط پانزده روز باید خانه را تخلیه کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- "اینجا زندونه نه خونه."

- "پدرم برگه را از دستم کشید و گفت: برو به خودکار بیار خودم امضا کنم. بلند شو"

خودکار را آوردم و عهدنامه امضاء شد. گفتم:

- "بابا، مامان، حواستون باشه اگه بوی مواد یه کم از این خونه بیرون بره و همسایه ها بفهمن که شما اعتیاد دارین. از اینجا پرتمون می کنن بیرون. می دونین که این خونه رو با بدبختی گیر آوردیم. با این پول پیشی که ما واسه خونه دادیم. هیچ جای دیگه نمی تونیم خونه پیدا کنیم."

صاحب خانه هم خودش آمد و برگه را تحویل گرفت و رفت. تقریباً ساعت یازده شب بود و از حامد برادر کوچکم خبری نبود. واقعاً نگرانم شده بودم او هر شب دیر به خانه می آمد و گوشه گیر شده بود. خیلی می ترسیدم که او هم راهی را پیش بگیرد که اشکان بعد از پدر و مادرم انتخاب کرده بود. دو ساعت دیگر هم گذشت و باز هم خبری نشد. گوشی موبایل هم نداشت که بتوانم تماس بگیرم و خیالم راحت شود. بالاخره تلفنم زنگ خورد.

- "الو بفرماید"

- "الو خانم افشار؟"

- "بله بفرماید؟"

- "بینم حامد افشار برادر شماست؟"

- "بله چیزی شده؟!"

- "من از کلانتری تماس می گیرم میشه به پدرتون بگید تشریف بیارن به این آدرس!"

- "چی شده آقا میشه بگین؟!!!"

و اما بوق بوق... و تلفن قطع شد.

موضوع را به پدرم گفتم و با اصرار بالاخره راضی شد با هم به کلانتری برویم. آنقدر دل کندن از مواد و گاز پیک نیک برایش سخت بود که باور کردنی نبود. ما با عجله به کلانتری رفتیم. در راه پدرم مرتب می گفت:

- "من از دور نگات می کنم تو برو مرجان. راستش می ترسم پیام توی کلانتری. اگه منو بگیرن بیرن آزمایش، بیچاره میشم."

- "نترس بابا تو توی حیاط منتظر بمون. خودم میرم حلش می کنم."

حامد روی صندلی کنار سرگروهان نشسته بود. صورتش هم کمی زخمی شده بود. جلو رفتم و با نگرانی پرسیدم:

- "چی شده حامد بازم دعوا کردی؟"

- "جناب سروان گفت: بله دعوا کرده. این برادر شما یک محله رو به هم ریخته. بزن بزن، سرو صدا، فحش

های رکیک و چند نفری افتادن به جون همدیگه. خلاصه واسه اینکه ادب بشه باید یکی دو روزی

اینجا مهمون ما باشه."

- "اون چند نفر دیگه رو چرا دستگیر نکردین جناب سروان؟"

- "به خاطر اینکه همه گفتن برادر شما دعوا رو شروع کرده!"

- "شما درست می گین ولی خوب ببخشیدش. اون بچه است هنوز هیجده سالش نشده، اشتباه کرده."

- "نمی توئم خانوم باید اینجا بمونه. بینم اون آقایی که توی حیاط نشسته پدر شماست؟"

- "بله"

- "چرا نمیآد تو. نمی خواد بینه پسرش چه دسته گلهایی به آب داده؟ بگید بینم پدر شما اعتیاد داره؟"

در حالیکه آب دهانم را قورت می دادم گفتم:

- "نه نداره. پدرم مریضه کلیه هاش درد می کنه."

به نظر می رسید که اصلاً حرفم را باور نکرده است. نفسم را در سینه حبس کرده بودم که گفتم:

- "که اینطور خدا شفارش بده"

نفس عمیقی کشیدم. گویی خطر بزرگی از سرمان گذشته بود

- "خوب شما می تونین برین." سر گروهان فلاح، بیا این پسر رو ببر بازداشتگاه.

- "بدون معطلی گفتم: جناب سروان برادر من که شاکی خصوصی نداره. چرا نمی ذارین با من بیاد خونه؟ اصلاً ازش

پرسیدین چرا دعوا کرده؟!"

- "بله هزار بار ولی جواب نمیده. لطف کنین شما پرسین."

آهسته آهسته جلو رفتم و در گوش حامد گفتم:

- "چرا دعوا کردی؟ حامد باید راستش را بگویی. تو دیگه بچه نیستی خودتم خوب می دونی که فقط چند ماه دیگه باید بری خدمت سربازی." "

- "حامد با عصبانیت گفت: من سربازی نمی رم . برم به اینا خدمت کنم؟! نمی رم
- " فقط بگو چرا دعوا کردی الان موقع تصمیم گیری برای سربازی رفتن نیست. آگه حرف نزنمی باید چند روزی اینجا بمونی."

- "به درک بمونم که بمونم اصلاً ایشالا بمیرم و از این زندگی نکبت بار خلاص بشم. دیگه خسته شدم مرجان."

- "می دونم منم خسته شدم. می خواهی بریم توی حیاط حرف بزیم؟"

- "آره بریم من اینجا هیچی نمی گم"

از جایم بلند شدم و در حالیکه مثل همیشه عرق سرد تمام بدنم را گرفته بود گفتم:

- "میشه بریم توی حیاط حرف بزیم؟"

- "جناب سروان گفت: باشه فقط ده دقیقه . سرگروهان فلاح ، به نگهبان جلوی در بگو این پسره فعلاً نباید از کلانتری بیرون بره."

من و حامد رفتیم و در گوشه ای از حیاط تاریک نشستیم. پدرم هم در گوشه ای دورتر از ما روی زمین نشسته بود و چرت میزد. او اصلاً گویی در باغ نبود. و حامد که سرش را به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد گفت:

- "عصری که از پارک برمی گشتم ، اومدم در خونه قبلی و همسایه گفت که اثاث کشی کردین و رفتین ، آدرس به من داد. چند کوچه پایین تر از همین خونه جدیدمون، وقتی دنبال آدرس می گشتم، چند تا پرسولات و بی سرو پا جلومو گرفتن. یکی از اونا گفت:

- "دنبال جایی می گردی آقا پسر می تونم کمکت کنم؟ منم پرسیدم:

- "بله خونواده من امروز اثاث کشی کردن اینجا. اسم کوچه مثل اینکه شیرزادی باشه!"

- "اون گفت آها فهمیدم تو هم از همونایی که امروز اومدن کوچه بالای. پس شما هم محله جدید ما هستین. بینم از گداخونه اومدین! چرا سر و وضعتون این جوریه؟ حیف پول ندارم بهت بدم. ننه باباتم که اهلشن یعنی دودی ان آره؟ آخه قیافه هاشون از چند کیلومتری تابلوئه. حالا چی می کشن؟ تریاک ، شیشه یا کراک؟ دلم برات می سوزه. خونواده معتاد.... اون همینجوری داشت به من تیکه مینداخت. منم صبرم تموم شد و کنترلمو از دست دادم و یه مشت زدم توی صورتش و چند تا لگد هم مهمون من شد که رفیقاش ریختن سرم و کتکم زدن. بعد همسایه ها

زنگ زدن پلیس اومد ولی اونا رو ول کردن و من رو آوردن کلانتری. اصلاً آگه تو بودی چیکار می کردی؟ طاقت می آوردی که هر کی هر چی از دهنش دربیاد به تو و خونوادت بگه؟ دیگه از نگاههای تمسخرآمیز دوست و غریبه خسته شدم. منم غرور دارم، شخصیت دارم. مامان اینا که هیچی واسشون مهم نیست آگه حتی من و تو بمیریم، هم شاید سر خاکمون نیان."

با دیدن گریه های حامد که با خونی که از صورتش جاری شده بود، کاملاً قاطی شده بود، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. در کنارش نشستم و هر دویمان همچون دو پرنده که آشیانه شان را باد برده است، گریستیم و گریستیم. جناب سروان آمد و گفت:

"خوب قضیه چی بوده؟"

"راستش جناب سروان باور کنین برادرم مقصر نبوده. اون فقط آدرس خونه جدیدمون رو پرسیده ولی اونا مسخره اش کردن. تو رو خدا این یه دفعه رو ببخشیدش دیگه تکرار نمیشه. بالاخره راضی شد که اجازه بدهد حامد همراه من به خانه برگردد. پس حامد بر گه ای را امضا کرد و به همراه من و پدرم به خانه برگشت. در خانه زخمهایش را پانسمان کردم و حامد خوابید و غر زدن های پدر و مادرم بر سر دعوی حامد شروع شد.

"مادرم گفت: بین هنوز نرسیده چه افتضاحی به بار اومد. این حامد از بچگی عادتش بود دعوا راه بندازه. حتماً کل محله این قضیه را فهمیدن خدا کنه به گوش صاحب خونه نرسه."

او مرتب غر می زد و گله می کرد. اصلاً درک نمی کردم چرا مادرم به جای اینکه از پرسش بپرسد که چرا دعوا کرده است و دعوا بر سر چه بوده است، به دنبال این است که حامد را مقصر بداند و او را سرزنش کند. حامد هم که از غر زدن های مادرو پدر خسته شده بود، با عصبانیت از اتاق بیرون آمد و گفت:

"همش تقصیر شماست! دعوی من، اعصاب خوردی و بدبختی های ما. خودتونو تو آینه نگاه کردین؟ واقعاً براتون متأسفم که فقط شماین که از این دنیا بی خبرین. شما باعث شدین که همه از ما سوء استفاده کنن. این وضع زندگیمونه. مثل آواره ها شدیم. هر کی منو با این لباسها می بینه به من می گه گدازاده. واقعاً دیگه از دست شما خسته شدم."

"پدرم مرتب می گفت: خدا به من رحم کرد که اون جناب سروان منو تو کلانتری نگه نداشت خیلی ترسیده بودم. اون یه جووری به من نگاه می کرد. منم مرتب نگاهم رو ازش می دزدیدم. خلاصه خطر از بیخ گوشم گذشت."

"رو به او کردم و گفتم: تا کی می خواهی با این ترس زندگی کنی! ترسی که همیشه همراهته و دست از سرت برنمی داره."

و آن شب هم به پایان رسید. صبح که از خواب بلند شدم، کسالت زیادی در خودم احساس می کردم. شب خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بودم. کار کردن در آن شرایط و وضع نابسامان خانه واقعاً برایم سخت بود. درست یک ماه بود که خبری از هاشم خان نبود اما باز هم سر و کله اش پیدا شد و بدنبال آن شب نشینی ها و رفت و آمدهای شبانه آغاز شد. رفته رفته تمام همسایه ها به رفت و آمدها و سر و صداهاى شبانه اعتراض کردند و یک روز نبود که همسایه ای جلوی من را نگیرد و از وضع پیش آمده شکایت نکند. من هم که هیچ تقصیری در این موارد نداشتم، مجبور بودم هر روز از چندین نفر معذرت خواهی کنم و تاوان اشتباهات خانواده ام را با احساس شرمندگی پرداخت کنم.

یک شب جنسشان (مواد) تمام شده بود و دوباره به ناچار دست به دامان هاشم خان شدند. او هم درست ساعت دوازده شب به خانه ما آمد. پدرم سراسیمه به طرف او رفت و گفت:

"آوردی هاشم؟ اگه آوردی، زودتر بدش به من."

هاشم خان بسته را از جیبش درآورد و گفت:

"تا پولت نقد نباشه، نمی تونم بهت بدم احمد خان. باور کن منم مجبورم چاره دیگه ای ندارم"

"الان هیچ پولی ندارم، باور کن. اگه داشتم حتی بیشترم بهت میدادم."

"خوب احمد من که مقصر نیستم. مصرفت خیلی رفته بالا. جنسی که ماه پیش بهت دادم واسه مصرف دو ماهت بود نه یک ماه."

"خوب ما سه نفریم هاشم، جون تو، شهین و اشکان هم پا به پای من می کشن خوب مسلماً کم میاریم دیگه."

هاشم خان بسته را در جیبش گذاشت و در حالیکه تسبیح را در انگشتانش به سرعت می چرخاند گفت:

"نسیه همیشه گفتم که!"

پدرم در فکر فرو رفته بود، با گوشه چشم اشاره ای به دوستش داد. او هم گوشش را نزدیک برد و بعد با خنده ای شیطانی گفت:

"قبوله این شد یه حرفی و بعد دستش را روی فرشی که زیرمان پهن بود کشید و گفت: بد نیست همین رو می برم و بسته مواد را به آنها داد."

من در کنار در نیمه باز اتاق به معاملات مسخره آنها نگاه می کردم. به خاطر ناراحتی زیاد و سر و صداها همیشه، شب را نتوانستم خوب بخوابم و در محل کار مرتب چرت می زدم و خانم مدیر متوجه کسالتم شد و من را به خانه فرستاد. به خانه که رسیدم چشمم خورد به موکت نیمه سوخته و کثیفی که وسط حال و پذیرایی پهن شده بود و هیچ خبری از فرش نبود. پرسیدم:

- "فرش رو فروختین درسته؟ مطمئناً به هاشم خان اونم به خاطر این مواد لعنتی. دوروبرتون رو نگاه کنین دیگه هیچی نمونه به جز یه سماور قدیمی و یه یخچال کوچیک. اما یادتون باشه مهمترین چیزی که همون اول کار فروختین آرامش و خوشبختی ما بود. دو چیزی که هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز به خاطر شما از دست بدیم بعد از اون هم آرزوهای ما بچه هاتون بود که بر باد دادید. آرزوی پرستار شدن من که منتهی شد به این کاری که دارم. اصلاً می فهمین چقدر به ما ضرر زدین؟ هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ معنوی؟ ای کاش شما هم مثل پدر و مادر های دیگه به فکر آینده ما بودین نه به فکر خواسته های خودتون".

غم بزرگی هر روز در وجودم رشد می کرد. خانواده ام خودشان را تنها وقف اعتیاد کرده بودند و مرتب بر سر اینکه چه کسی باید از دیگری بیشتر مصرف کند دعوا می کردند. حتی مواقعی که سر کار بودم صدای دعوایشان در گوشم می پیچید. اتفاقات آزار دهنده گذشته باز هم تکرار شد. دوباره رفت و آمدهای پدر و مادرم در محل کارم شروع شد. هر روز که سر کار می رفتم بعد از چند ساعت سر و کله پدر و مادرم پیدا می شد. آنها همیشه در راه پله کلینیک می نشستند و از من پول می خواستند. باز هم نگاههای تمسخر آمیز دیگران آزارم می داد و سوالهایی که هرگز جوابی برای آنها نداشتم در چهره همه نمایان بود. دیگر خسته شده بودم حتی یک ثانیه از زندگیم آمیخته به آرامش نبود و سراسر پر از استرس و آشفتگی بود. دیگر نمی توانستم در آنجا به کارم ادامه دهم. در حالیکه کارم را دوست داشتم و با اینکه کار سختی بود اما ترجیح دادم استعفا دهم. یک روز به اتاق مدیر رفتم و استعفانامه ام را روی میز او گذاشتم. او در حالیکه از پنجره اتاقش به ترافیک داخل خیابان خیره شده بود و گویی فکرش کمی مشغول تر از قبل بود، بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت:

- "تو یکی از بهترین پرسنل این کلینیک هستی. درسته خانواده ات گاهی اوقات باعث مزاحمت در کلینیک شدن و به اصطلاح مشکل ساز بودن ولی من از خودت راضی ام. خوب تصمیمت قطعی؟"

- "تصمیم من قطعی. دیگه نمی تونم اینجا کار کنم. من باید با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کنم"

- "باشه پس بیرون منتظر باش تا حساب و کتابهایت را انجام بدم و حقوقت رو تا امروز حساب کنم برات بیارم."

"بیرون از اتاق در حالیکه لباسهایم را عوض کرده بودم، روی صندلی نشستم. سمانه دوستم آمد و کنارم نشست. او تنها و بهترین دوستم بود و همیشه پای درد و دل‌های من می نشست. او پرسید:

"مرجان چرا می‌خوای از اینجا بری؟ بدون تو من تنها میشم. خواهش می‌کنم نرو. آگه به خاطر رفتارهای پدر و مادرت می‌خوای بری، خوب شاید بشه یه راه حل دیگه پیدا کرد"

"نه سمانه هیچ راه حل دیگه ای وجود نداره. تنها راه حل اینه که اونا پدر و مادرم نباشن که اینم شدنی نیست درسته؟ هیچ چیزی نمی‌تونه این حقیقت رو عوض کنه. من از همه این نگاههای زهر آلود خسته شدم.

"چرا اینقدر خودتو اذیت می‌کنی مرجان؟ مگه فقط خونواده تو معتاد هستن. خودت می‌دونی تو جامعه ای که ما زندگی می‌کنیم اکثر مردم گرفتار اعتیاد شدن. توی اکثر خانواده ها این مشکلات هست نباید خودتو این قدر عذاب بدی.

"درسته ولی آیا همه پدر و مادرها به خاطر اعتیاد، اینقدر با آبرو و آینده بچه هاشون بازی می‌کنن؟" سمانه سکوت کرد. شاید او درد و رنجی را که من متحمل شده بودم، درک نمی‌کرد چرا که در خانواده او هیچ رنگ سیاهی از اعتیاد دیده نمی‌شد. آن روز بعد از تسویه حساب مدیر با من، ناامید تر از همیشه به خانه باز گشتم و دوباره بیکار شدم. بعد از چند روز برگه خدمت سربازی حامد هم به در خانه آمد و او هم باید به خدمت سربازی می‌رفت. حامد مرتب غر می‌زد که به سربازی نمی‌رود اما من بالاخره او را راضی کردم که چاره ای جز رفتن ندارد. و در شهری که تقریباً هفتصد کیلومتر از ما فاصله داشت، مشغول گذراندن دوران خدمتش شد. باز هم من ماندم و بار زیادی از مشکلات که کمرم را شکسته بود. با خانه نشین شدن من دوباره اوضاع اقتصادی خانه بدتر شده و باز هم موادشان به آخر رسیده بود. دوباره هر سه آنها همچون مرغانی سرکنده بی‌قرار و بی‌امان شدند. آن شب را یادم هست که مرتب می‌نالیدند و نمی‌گذاشتند بخوابم. مادرم مرتب می‌گفت:

"توی این بدبختی‌ها و مشکلاتی که داشتیم مرجان هم از کارش اومد بیرون. این بچه اصلاً دلش واسه ما نمی‌سوزه. ماهی چندرغاز پول درمی‌آورد میداد به ما، اونم از دست دادیم. لاقل نمی‌گرده یه کار دیگه پیدا کنه که از گرسنگی نمیریم. ای خدا به دادمون برس. خدا از اون هاشم خان نگذره ما را آلوده مواد کرد و حالا خودش کشیده کنار. یه ذره جنس هم بهمون نمیده. خدا لعنتش کنه. وای خدا دارم می‌میرم چیکار کنیم احمد؟ از دیشب تا حالا هیچی نکشیدیم تا صبح دووم نمی‌یاریم می‌دونم."

- "پدرم می گفت: میگی چیکار کنم من که حالم از تو بدتره. این موقع شب از کجا مواد جور کنیم؟ تازه پولشو از کجا بیاریم ما که پولی نداریم."

- "مادرم گفت: حتماً مرجان یه کم پول داره از اون می گیریم. اشکان هم یکی را سراغ داره که جنس میفروشه. می گیم اشکان بره بخره."

باز هم می دانستم که تا چند دقیقه دیگر مادر و پدرم بر روی سرم ظاهر می شوند و از من پول خواهند خواست. درست حدس زده بودم مادرم در اتاق را باز کرد و بعد از روشن کردن چراغ گفت:

- "مرجان بلند شو به دادمون برس یه کم پول بده به من زود باش."

- "گفتم: بین مامان یه کم پول دارم واسه خورد و خوراکمون نه واسه جنس خریدن. نکنه می خواین از گرسنگی بمیریم؟!"

- "حالا همونو بده بعداً یه فکری می کنیم."

دیدم چاره ای ندارم چرا که آنها دست بردار نبودند و با اشاره به کمد لباسم گفتم:

- "پول اونجاست ، بردارو برو."

او هم پول را با عجله به اشکان داد و تقریباً ساعت دو شب بود که اشکان از خانه بیرون رفت. از شدت ناراحتی خوابم نمیبود. مرتب به گذشته فکر می کردم به زمانهایی که هر روز خانه مان پر از مهمان بود و سفره ای که پهن می شد پر از غذاهای رنگارنگ و خوشمزه که بویش تمام خانه را پر می کرد. از آن سر سفره تا این سرش آدم نشسته بود و جای خالی نبود. اما حالا آنها کجا بودند فامیل هایی که هر روز سر سفره ما جمع می شدند. چرا خبری از آنها نبود آیا دلیلش اعتیاد خانواده ام بود یا فقر و بی پولی ما نبودن یک سفره رنگین؟! آیا انسان در شادی و خوشی ها به فامیل خود نیاز دارد یا در تنهایی و بدبختی؟ و این درد بزرگی بود در جامعه ای که من زندگی می کردم. آری در کشور من قانون این است قانونی که گویا خود اعضای جامعه وضع کرده باشند. اگر پول داشته باشی همه دورت جمع می شوند و به تو احترام می گذارند و اگر بی پول و فقیر باشی همه یکی پس از دیگری تو را ترک خواهند کرد و تک و تنها خواهی شد و اکثریت مردم این قانون را وضع کرده و از یکدیگر تقلید می کردند. این رفتارها از طرف فامیل پدری بیش از فامیل مادری شامل حال ما شده بود. اما از طرف دیگر باید بگویم همه مردم در کشور با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کردند و شاید کمی طبیعی بود که در آن شرایط هر کسی تنها به فکر خودش

باشد و بس. در افکاری که در نهایت منتهی به غم و بی کسی میشد، غرق شده بودم که مادرم صدایم زد. از اتاق بیرون رفتم. او گفت:

- "ساعت پنج صبح شده اما اشکان هنوز بازنگشته است."

- "پدرم گفت: می بینی شهین خانم، پسر عزیزت رو تحویل بگیر. این پسره عملی تو پول رو از ما گرفت بره جنس بخره بیاره، حالا حتماً رفته واسه خودش گرفته یه گوشه خرابه ای نشسته با معتادهای دیگه داره نشه بازی می کنه. اصلاً هم به فکر ما نیست ایشالا که دیگه برنگرده این پسره لابلالی و به درد نخور."

خلاصه دعواهای آنها اصلاً تمامی نداشت. پس ترجیح دادم که بروم و بخوابم تا اینکه شاهد جر و بحث های آنها باشم. تقریباً ساعت هشت صبح بود که گوشی موبایلم زنگ خورد و مرا از خواب بیدار کرد. با صدایی خواب آلود تلفن را جواب دادم. باز هم از کلانتری با من تماس گرفته شده بود. متوجه شدم که دیشب اشکان توسط پلیس دستگیر شده است و موادی را هم که اشکان خریده بود، در جیبش پیدا کرده اند. پدر و مادرم هر کدام در گوشه ای دراز کشیده و خوابیده بودند. پس مجبور بودم خودم به تنهایی به کلانتری بروم. نمی دانستم باید چه کار کنم. پولی نداشتم که با اتوبوس یا تاکسی خودم را به آنجا برسانم و مجبور شدم کلی راه بروم تا پیاده بروم. به آنجا که رسیدم اشکان را روی صندلی در حال چرت زدن دیدم. مأمور کلانتری بسته ای را از کشوی میزش درآورد. و روی میز انداخته و گفت:

- "این بسته تریاک رو از جیب برادرشما بیرون آوردیم. آزمایش هم که گرفتیم دیگه کاملاً مطمئن شدیم ایشون اعتیاد دارن. در ابتدا برادر شما از دست پلیس فرار کرده و بعد متذکر شده که مواد را برای مصرف خودش خریداری کرده اما با جواب این آزمایش دیگه حرفی برای گفتن باقی نمانده. حالا هم باید بازداشت بشه و بعد از رفتن به دادگاه باید چند ماهی را توی زندان سپری کنه شایدم یک سال، معلوم نیست. حالا می تونم پیرسم پدر شما چرا نیومدن که از حال و احوال پسرشون باخبر بشن؟!"

- "بدون معطلی گفتم: پدرم مریضه توی خونه است. مادرم هم همینطور. ولی حالا همیشه این یک دفعه را ببخشیدش و اجازه بدید با من برگرده خونه؟"

- "نه خانم همیشه. شاید زندان برایش بهتر باشه. اینجوری شاید اونجا ترک کنه."

من حرفی برای گفتن نداشتم. آیا زندان رفتن برای اشکان تنها راه نجات او از اعتیاد بود یا شرایط ممکن بود بدتر از این شود؟ من هم جواب درست را نمی دانستم. خلاصه بگویم؛ بعد از اینکه اشکان دو روز در بازداشت به سر برد،

با حکم قاضی به زندان فرستاده شد و جرمش از این قرار بود: اعتیاد ، فرار از دست مأموران پلیس، درگیر شدن با مأموران پلیس و چیزهای دیگری که واقعیت نداشت.

تقریباً یک هفته بود که پدر و مادرم چیزی مصرف نمی کردند و مرتب می خوابیدند. من هم در تنهایی خودم غرق شده بودم و فقط به در و دیوار نگاه می کردم. چند روزی بود که هیچ پولی نداشتیم . یخچال هم که خالی خالی شده بود. در یخچال هیچ چیزی نبود جز یک تکه نان کپک زده و کمی سیب زمینی که معلوم نبود چند روز از وقت مصرفشان گذشته بود. شب هایی بود که شام نخورده سر بر بالین می گذاشتیم. گاهی وقتها نصف شب آنقدر گرسنه میشدم که از خواب بلند میشدم و دستم را روی شکمم می گذاشتم و از درد به خودم می پیچیدم. شاید پدر و مادرم هم حال مرا داشتند. دیگر وضعیت غیر قابل تحمل شده بود. باید کاری می کردم. دوباره هر روز به دنبال کار می گشتم از طرفی مجبور شدیم که با التماس از بقالی سر کوچه بخواهیم کمی خوراکی به ما نسیه بدهد. به او هم بدهکار شده بودیم و چاره ای نداشتیم. در حالیکه برای پیدا کردن کار به هر دری می زدم و کم کم داشتم ناامید می شدم، سمانه به من تلفن زد و گفت برایم کاری پیدا کرده است. او گفت که همسایه خاله اش دنبال یک مستخدم و یک پرستار برای نگهداری از مادرش می گردد و سمانه هم مرا پیشنهاد داده بود. من به امید اینکه آنها مرا قبول کنند شب را تا صبح نخوابیدم و فقط دعا کردم و صبح به آدرسی که سمانه گفته بود رفتم و فهمیدم که علاوه بر انجام کار خانه ، باید از یک پیر زن مریض هم مراقبت کنم. او به خاطر بیماری اش نمی توانست راه برود و از ویلچر استفاده می کرد. آن پیرزن تنها یک دختر داشت که به خاطر مادرش ازدواج نکرده بود و در یک شرکت هواپیمایی کار میکرد. در سالن روی کاناپه نشسته بودم تا صاحب خانه بیاید. خانه بزرگی بود و همین طور زیبا. بالاخره آمد و روبروی من نشست. دستش را دراز کرد و گفت:

- "سلام من فرزانه هستم و شما؟"

- "گفتم : من هم افشار هستم دوست سمانه."

- "درسته خانم افشار، سمانه جان خیلی از شما تعریف کرد. راستش من خیلی وقته دنبال یک خدمتکار یا بهتره بگم یک پرستار خوب می گزدم که از مادرم پرستاری کنه و به کارهای خونه رسیدگی کنه. مثل تمیزی، آشپزی و آب دادن به گلدون ها و کارهای دیگه. راستش پرستار قبلی تقریباً بیست روز پیش به خاطر مشکلاتی که داشت از اینجا رفت. و در این بیست روز یکی از دوستانم می آمد و از مادرم نگهداری می کرد. اونم همین یکی دو روز پیش ازدواج کرد و رفت. خوب مثل اینکه من زیاد حرف زدم . تو یه کم از خودت بگو!

- "من مرجان افشار هستم . تقریباً بیست سالمه. دیلم گرفتم و بعد از اون می خواستم دانشگاه برم اما خوب قسمت نشد. ولی یه مدت توی کلینیک دندانپزشکی بودم و کار کردم. بهتره بگم تا حالا از یک سالمند نگهداری نکردم ولی فکر می کنم از پشش بر میآم. خوب امیدوارم!

- "باشه یه کم از خانواده ات بگو!

- "راستش دو تا برادر دارم یکیشون سربازیه و اون یکی هم...."

دیگر نمی دانستم چه بگویم از طرفی نمی خواستم به او دروغ بگویم و از طرفی هم اگر تمام واقعیت زندگیم را می گفتم، شاید خانم فرزانه من را برای آن کار قبول نمی کرد. گویی در محمصه ای گیر کرده بودم که هیچ راه فراری نداشتم. عرق سردی روی صورتم نشسته بود و مرتب صورتم را با دستمال کاغذی پاک می کردم. فکر می کنم که او کاملاً فهمیده بود که من در زندگی ام مشکلاتی داشتم اما با مهربانی دستهایم را در دستانش گرفت و با لبخند ملیحی که بر لبانش نشسته بود، گفت:

- "خودت رو اذیت نکن مهم نیست. خوب بیا این برگه را امضا کن البته اول بخونش."

برگه را خواندم و امضا کردم و قرار شد که از صبح فردای آن روز به آنجا بروم و کارم را شروع کنم.

- "ماهانه سیصد هزار تومان حقوقته . فکر کنم کافی باشه درسته؟"

- "بله ممنون"

بالاخره آن روز هم به خوبی به پایان رسید و من خیلی خوشحال بودم که کار پیدا کرده ام و حقوقم دو برابر کار قبلی ام است.

به خانه که رسیدم، هم پدر و هم مادرم خواب بودند. با صدای در، مادرم از خواب پرید و پرسید:

- "کجا بودی مرجان؟ چرا بی خبر بیرون میری؟ نمی گی ما نگران میشیم؟"

- "دنبال کار بودم مامان."

- "خوب کار پیدا کردی؟"

- "آره آگه خدا بخواد."

- "بینم مامان چرا اینقدر رنگت پریده نکنه مریض شدی؟"

- "نه مرجان گرسنه از صبح هیچی نخوردیم. رفتیم بقالی سر کوچه واسه چند تا نون و تخم مرغ. اون مرتیکه خدانشناس هم به من نسیه نداد و از مغازه پرتم کرد بیرون. پول داری بری یه چیزی بگیری بیاری؟"

- "نه مامان باور کن هیچی پول ندارم کلی هم پیاده روی کردم تا رسیدم خونه. حالا خودم میرم مغازه شاید تونستم
یه چیزی نسیه بگیرم بیام."

هنوز خستگی راه از تنم بیرون نرفته بود که دوان دوان خودم را به بقالی رساندم. کلی مشتری در مغازه بود پس
گوشه ای ایستادم که بروند. وقتی همه رفتند رو به صاحب مغازه کرده و گفتم:
- "سلام آقا مصطفی. او با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- "سلام امرتون؟"

- "میشه دو تا تخم مرغ و یک بسته نون به من بدین بعداً پولشو میارم بهتون میدم."

او که از عصبانیت همچون آتشفشانی در حال فوران بود و مرتب زیر لب غرغر می کرد گفت:

- "مگه بدهی دو ماه پیش رو دادین که باز هم نسیه می خواین. الان دو ماهه میگم پول منو بدین ولی خبری نیست.
پدر و مادرت هم که هر روز میان واسه جنس نسیه. در ضمن من قسم خوردم که دیگه به هیچکس جنس نسیه ندم
مخصوصاً به خونواده شما"

و کشویی که در آن دفترش را نگه می داشت، بیرون کشید و دفتر را جلویم گرفت و با اشاره انگشت، حسابی را
که به اسم ما نوشته شده بود، نشان داد و گفت:

- "نگاه کن شما تقریباً صدو پنجاه هزار تومان به من بدهکار هستین. اگر هم تا آخر ماه بدهی تون رو ندین، شکایت
می کنم."

دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشتم اما به جرأت باید بگویم که تا آن موقع پیرمردی به بداخلاقی او ندیده بودم.
فقط با خودم گفتم که چرا مردم کشور من آنقدر سنگدل شده اند؟ چه بر سر ما آمده بود. فقر و بدبختی تا آن
اندازه مردم را پست و ذلیل کرده بود و در جامعه هر کسی به نحوی گرفتار مشکلات بود. در هر صورت به خانه
برگشتم. از گرسنگی و تشنگی دیگر نای راه رفتن نداشتم. پدرم پرسید:

- "چی شد چرا دست خالی برگشتی؟ آقا مصطفی بهت جنس نسیه نداد درسته؟"

- "آره بابا نداد!"

مادرم در حالیکه گریه می کرد و با مشت به سینه اش می کوبید، گفت:

- "خدا از اونم نگذره، خوب ما که نمی خواهیم فرار کنیم و پولش رو ندهیم."

نمی دانستم چکار کنم . تصمیم گرفتم از همسایه روبرویی چند نان بگیرم اما به جورایی خجالت می کشیدم. من اصلاً آنها را نمی شناختم و از طرفی شاید هم آنها دل خوشی از خانواده ما نداشتند. پس تصمیم عوض شد و فکر کردم که باید راه دیگری را انتخاب کنم. شاید بهتر بود که از سمانه کمی پول قرض می گرفتم اما از طرفی او مطمئناً در کلینیک مشغول به کار بود و نمی توانست به خانه ما بیاید . با این حال با او تماس گرفتم اما جوابی نداد. برایش پیغام گذاشتم و او بالاخره بعد از سه ساعت زنگ زد. از او درخواست مقداری پول کردم اما سمانه گفت نمی تواند از محل کارش بیرون بیاید و باید من به آنجا می رفتم. پس سوار تاکسی شدم و قرار شد که کرایه را درب کلینیک به راننده بدهم. حالم خیلی بد بود. در ماشین که نشسته بودم حالت تهوع داشتم و معده ام می سوخت، سرم گیج می رفت و چشمم تاری می دید. ظرف چند ماه اخیر تقریباً پنج کیلو وزن کم کرده بودم و بدنم خیلی ضعیف شده بود. درب کلینیک که نشسته بودم زنگ زد و سمانه پایین آمد و مقداری پول به من داد و پرسید:

- "چی شده مرجان؟ رنگ و روت مثل گچ سفید شده نکنه مریض شدی؟"

- "نمی دونم شاید! راستی ببخشی مزاحم تو هم شدم"

- "نه این چه حرفیه؟ کاش پول بیشتری می تونستم بهت بدم. ولی خوب.... راستی با خانم فرزانه صحبت کردم و گفت که قراره از فردا بری خونشون واسه کار. خیلی خوشحال شدم. می دونی این پیشنهاد اول به من شد ولی من قبول نکردم واسه اینکه از پس این کارها بر نمی آیم. خیلی سخته نگهداری از یه پیرزن مریض و تمیز کردن خونه به اون بزرگی. اما فکر می کنم تو بتونی از پیشش بریای."

- "امیدوارم همینطور باشه. خوب من باید برم سمانه ممنون بابت همه چیز. اولین حقوقمو که بگیرم پولتو پس میدم"

- "باشه حالا نمی خواد عجله کنی هر وقت خواستی پس بده."

با عجله به سوپرمارکت رفتم و کمی خرید کردم و به خانه رفتم و غذایی درست کردم. در کنار سفره وقتی پدر و مادرم را دیدم که از شدت گرسنگی چقدر تند تند غذا می خورند، اشک در چشمانم جمع شد و آنقدر بغض در گلویم سنگینی می کرد که کم مانده بود خفه شوم. دیگر نمی توانستم چیزی بخورم و به اتاق رفتم و پشت در نشستم ، زانوهایم را در بغل گرفته و آرام گریستم. شاید در آن موقع فقط خدا می دانست که چقدر دل شکسته شده بودم. شب تمام شد و صبح بلند شدم تا به سر کار بروم. روز اول کار را خوب گذراندم. مادر خانم فرزانه زن آرام و خوبی بود او اکثراً به گل هایی که در باغچه کاشته شده بود خیره میشد و مرتب در فکر فرو می رفت. من هم برایش

غذا می پختم و برایش صحبت می کردم تا حال و هوایش عوض شود و خانه را تمیز می کردم. حیاط را می شستم، پنجره ها را پاک می کردم و ... خلاصه تمام خانه از تمیزی برق می زد. بعد از آن قرص های پریوش خانم را می دادم. او می خوابید و من مشغول نوشتن شعر میشدم. گاهی از درد و غم شعر می نوشتم و گاهی از عشق و امید و نقطه مشترک همه شعرهایم این بود که از ته قلبم سرچشمه می گرفتند. از طرفی با دیدن پریوش خانم به یاد مادر بزرگم می افتادم. مادر پدرم؛ او را دوست داشتم و دلم برایش تنگ شده بود و این را خوب می دانستم که او هم از لحاظ مادی مشکل داشت و گرنه هیچ وقت کمکش را از ما دریغ نمی کرد. دوست داشتم صدایش را بشنوم. پس تلفن را برداشته به او زنگ زدم. تا صدایم را شنید شروع کرد به گریه کردن و گفت:

"- مرجان عزیزم چرا اینقدر دیر به دیر زنگ می زنی. دلم براتون خیلی تنگ شده. بابات چطوره، مامانت و برادرات، همه خوبن؟ دیگه از اون چیزا نمی کشن؟ قربونت یه چیزی بگو که خیالم راحت بشه."

دلم نیامد از وضع بد زندگیمان برای او بگویم. شاید او همه چیز را می دانست اما گفتن من جز اینکه بار غم های او را سنگین تر می کرد، هیچ دردی را دوا نمی کرد. مهم تر از آن نمی خواستم او را بیشتر از این که هست در بدبختی ها یمان شریک کنم. پس گفتم:

"- همه ما خوبیم مادر بزرگ تو غصه نخور. خدا بزرگه همه چی روبراه میشه. اگه یه وقت کم و کسری داشتی به شماره من زنگ بزن تا اونجایی که بتونم کمکت می کنم."

"- او گفت: خدا بهت رزق و روزی بده عزیزم می دونم خودتون از همه محتاج ترین دیگه من نمی خوام یه مشکل دیگه باشم. همین که گهگاهی زنگ بزنی و صداتو بشنوم کافیه. انگار همه دنیا رو به من دادن وقتی صداتو شنیدم."

"- باشه دیگه قطع می کنم خدا حافظ."

تلفن را قطع کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم، وقت آن رسیده بود که قرص های پریوش خانم را بدهم. قرص هایش را دادم و کمی بعد غذایش را خورد و خوابید. من هم مشغول تمیز کردن خانه شدم همه جا را برق انداختم. آنقدر خسته شده بودم که روی مبل خوابم برده بود. هر روز که می گذشت احساس می کردم بدنم از قبل ضعیف تر شده است. شاید بهتر بود که یک روز به آزمایشگاه می رفتم و با انجام آزمایش خون موضوع را می فهمیدم. اما کی وقت این کار پیش می آمد، معلوم نبود. یک ماه از کارم به همین منوال گذشته بود که پدرم گفت پرویز خان صاحب خانمان به پدرم گفته به خاطر پرداخت نشدن دو ماه اجاره خانه ما باید خانه را تخلیه کنیم. علاوه بر این ما نتوانسته بودیم شارژ ساختمان را هم پرداخت کنیم. پس چاره ای نداشتم و باید دنبال خانه دیگری می گشتم. باز هم

آوارگی ما شروع شد و دربه در ، در محله های فقیر نشین و به اصطلاح پایین شهر به دنبال خانه می گشتیم. بالاخره پدرم خانه ای کوچکتر از خانه قبلی پیدا کرده بود چرا که آقا پرویز تمام بدهی خانه را از پول پیش برداشته بود و دیگر پول زیادی برای ما باقی نمانده بود. پس در خانه ای سی متری اسکان کردیم ، خانه ای که با یک قفس تنگ و تاریک هیچ تفاوتی نداشت. یک شب وقتی که از سر کار به خانه برگشتم متوجه شدم که هاشم خان در خانه ماست. او چگونه خانه جدیدمان را پیدا کرده بود! ؟ چرا دوباره به خانه ما آمده بود، خدا می دانست و من خوب می دانستم که حضور او در خانه ما خالی از رنج و بدبختی نخواهد بود. وقتی او را در اتاق پذیرایی دیدم که چگونه لم داده و با تمسخر به اطراف خانه ما نگاه می کند، از عصبانیت کم مانده بود، فریاد بزنم. بعد از یک سلام خشک و خالی به اتاق رفته و در را محکم به هم کوبیدم. طاقت نیاوردم و مادرم را به اتاق صدا زدم. می خواستم بفهمم که او چگونه خانه ما را پیدا کرده و چرا آمده است. از مادرم پرسیدم:

- "مامان اون چه جوری اومده اینجا کارش چیه؟ اصلاً چرا درو برایش باز کردین؟ بین مامان اون آقا دوست پدر و من و خانواده ما نیست. اون دشمن ماست چرا اومده؟ حتماً یه نیرنگ تازه ای داره درسته؟

- "مادرم جواب داد: صبح که بابات واسه خرید رفته بود بازار ، اونجا هاشم خان رو دیده و با هم اومدن خونه."

- "تو دروغ میگی مامان این نمی تونه اتفاقی باشه."

- "دروغم چیه می خوای از بابات بیرس"

مادرم از اتاق بیرون رفت. می خواستم پدرم را صدا بزنم و با او هم صحبت کنم. در را کمی باز کردم اما صحبت های هاشم خان نظرم را جلب کرد کنجکاو بودم بدانم که او به پدرم چه می گوید! پست دست نگه داشتم.

- "بین احمد، اینی که می بینی آوردم برات از قبلی خیلی بهتره. میدونی تریاک دیگه قدیمی شده . دیگه کسی مصرف نمی کنه حالا یه جنس جدید اومده تو بازار.

- "پدرم پرسید: این چیه ؟ شبیه شکره

- "هاشم خان خندید و گفت: شکر نیست. اسمش شیشه است!"

او می خواست دوباره به خانواده ما ضربه بزند زبانم گویی بند آمده بود. او مرتب از آن مواد جدید تعریف می کرد تا پدرم را دوباره آلوده کند. او می گفت:

- "اگه یه بار بکشی می فهمی چه چیزیه. می بردت توی یه عالمی که اصلاً فکرشم نمی کردی. الان خودم از همین می کشم. همه مشتری هایم هم همینطور. تازه شیشه اعتیاد آور نیست. هر وقت که بخوای می تونی نکشی. امروز شانس آوردی توی بازار دیدمت و جنس توی جیبم بود حالا بیا تا طرز کشیدنش رو بهت نشون بدم. پدرم گفت:

- "راستش من و شهین تقریباً یکی دو ماهیه که ترک کردیم. بعدشم ما پول نداریم که جنس بخریم. این وضع زندگیمونه خودت که می بینی. خیلی بدبختی کشیدیم. پسر بزرگم توی زندونه، کوچیکه هم رفته سربازی و ازش خبر نداریم. مرجان هم از صبح تا شب میره سر کار و هر چی پول بهش میدن خرج خونه و بدهی های ما میشه."

- "هاشم خان گفت: خوب اینجوری که گفتی فکر و خیالت زیاده. می خوای بری تو عالم بی خیالی یا نه؟"

- "می خوام ولی"

- "خوب پس اون فنک رو بده به من تا ببرمت توی یه عالم دیگه."

دیگر نمی توانستم مزخرفات آنها را گوش کنم و سراسیمه از اتاق بیرون آمدم و در حالیکه از عصبانیت تمام بدنم می لرزید و کنترلم را از دست داده بودم، رو به هاشم خان کرده و گفتم:

- "چرا اومدین اینجا؟ چرا از خدا نمی ترسین؟ چرا دست از سر ما برنمی دارین؟ مگه وضع ما رو نمی بینین؟ مثل بدبخت ها زندگی می کنیم. شما چه دشمنی دیرینه ای با ما دارین؟ ما از عرش به فرش رسیدیم! چند دقیقه پیش پدرم گفت که اونا مواد رو ترک کردن و نمی خوان چیزی مصرف کنن ولی شما همش اصرار می کنین. یه کم از خشم خدا بترسین اگه بهش اعتقاد دارین!"

او از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- "مثل اینکه اینجا دیگه جای من نیست اگه برم بهتره."

پس از آن در گوش پدرم چیزی گفت و رفت. چه گفت؟ اصلاً نمی دانستم! تنها این را خوب می دانستم که هاشم خان در ذهن من همچون طوفانی بود که گاه و بیگاه به زندگی ما می آمد و همه چیز را ویران می کرد. مطمئناً او دست بردار نبود و هیچ معلوم نبود که هاشم خان و امثال او چند خانواده مثل ما را بدبخت کرده بودند. چند روز گذشت و حدسم درست بود. در ساعاتی که من سر کار بودم، هاشم خان به خانه ما رفته و بساط را جور کرده بود. این دفعه با آوردن مواد خطرناکتری مثل شیشه و چه کاری از دست من به تنهایی برمی آمد؟ هیچ!

من در آن زندگی سرد و تاریک نقش شمع کوچکی را بازی می کردم که هر لحظه می سوزد و آب می شود و پدر و مادرم با شعله این شمع کوچک خودشان را گرم می کردند و به اصطلاح می ساختند. هر چه به آنها می گفتم که

کارشان چقدر اشتباه است و باید دست بردارند ، با فحاشی کردن به من متوقف می کردند. باز هم قسمت هنگفتی از حقوق ماهیانه من مصرف خریدن جنس از هاشم خان می شد و آن مرد دوباره زهرش را به ما ریخت! دوباره عقب افتادن اجاره و تلنبار شدن بدهی ها شروع شد. در آن اوضاع اشکان هم از زندان آزاد شد. او در زندان ترک کرده بود. یعنی مجبور بود که ترک کند. البته باید بگویم که وضعیت زندانهای ایران اصلاً خوب نبود. در زندانها مواد پیدا میشد یعنی اگر اشکان پول داشت، می توانست در زندان جنس تهیه و مصرف کند. از آن جاییکه من خیلی نگران اشکان بودم، از پدر و مادرم خواستم که دیگر مصرف نکنند تا اشکان با دیدنشان وسوسه نشود. پس کلی به آنها التماس کردم که فقط به خاطر اینکه اشکان آلوده نشود، این کار را نکنند اما گویی که در سینه آنها به جای قلب بزرگ یک پدر و مادر، تکه سنگی گذاشته بودند که هیچ چیزی بر آن اثر نداشت. با خودم می گفتم خدایا یعنی می شود یک روز پدر و مادرم برای همیشه از مواد مخدر متنفر شوند و این چیز شوم برای همیشه از زندگی ما بیرون برود. آیا یک معجزه کارساز بود؟! آری فقط یک معجزه می توانست ما را نجات دهد و سالها بود که من دعا می کردم و می گفتم:

- خداوندا من هنوز منتظرم. این منه خسته و تنها در انتظار یک معجزه!

بالاخره اتفاقی که از آن می ترسیدم، واقع شد . اشکان دوباره وسوسه شد و با نشستن در کنار پدر و مادرم باز هم آلوده مواد شد و به آن جمع اضافه گشت. شاید این دفعه دردسرهای من چند برابر بیشتر از قبل می شد. باز هم بی خوابی های شبانه و باز هم جروبحث هایی که پایانش اصلاً مشخص نبود. دعوایی که هر شب برایم همچون کابوس شده بود. گاهی وقتها دلم می خواست وسایلم را جمع کنم و از خانه برای همیشه فرار کنم. اما باید به کجا می رفتم! به خانه فامیل هایی که هرگز حتی حال ما را هم نمی پرسیدند؟ یا در دل جامعه ای خود را سرگردان می کردم که گوشه گوشه آن پر از ناامنی بود وسایه سرد و تاریک ترس همیشه بر سر کسانی بود که روزی خانه خود را ترک کرده بودند. از طرفی چطور می توانستم با آبروی خود و خانواده ام بازی کنم. چه حرفهایی ممکن بود به دنبال ترک خانه دوباره من زده شود! نه نمی شد فرار راه چاره نبود و شاید از چاله به چاه افتادن بود. آنقدر در مورد اینکه چه بلایی بر سر ما آمده بود، فکر می کردم که افسردگی تمام وجودم را تسخیر کرده بود و در کل روحیه ام را باخته بودم و هیچ کمکی از کسی ساخته نبود. وقتی به اطرافم نگاه می کردم و خانواده های خوشبخت را می دیدم، چنان با حسرت نگاهشان می کردم که گویی خوشبختی را هرگز تجربه نکرده بودم. انگار با گذشتن چندین سال به کل فراموش کرده بودم که روزی ما هم خانه ای زیبا و پر از آرامش داشتیم. خانواده ای گرم بودیم و پر از

خوشبختی. شاید اینجای قصه تکراری باشد اما باز هم می گویم افسوس از روزگاری که رفت و هیچ بر جای نگذاشت جز حسرت! دوباره شروع شد؛ شب زنده داریها، کشمکش ها و بدهی های تلنبار شده بر روی یکدیگر که همچون کوهی شده بودند که هر آن ممکن بود ریزش کند و ما را برای همیشه در زیر خود دفن کند. در روال عادی کار جدیدم دوباره با مشکل روبرو شدم. همان کسالت و ضعف همیشگی، و آن موقع بود که فهمیدم سمانه راست می گفت، نگهداری از یک پیرزن مریض و تمیز کردن خانه ای به آن بزرگی، به آن راحتی ها هم نبود که فکر می کردم. اما خوب چاره چه بود باید تحمل می کردم. خانم فرزانه هم متوجه تغییر من شده بود و از من پرسید:

"راستش چند وقته متوجه شدم اون انرژی قبلی را نداری. مشکلی پیش اومده؟ هر روز داری لاغرتر و ضعیف تر از قبل میشی. اگه این کار خیلی بهت فشار آورده می تونم یه پرستار دیگه ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

"نه من از کارم راضی ام. مطمئن باشید مثل قبل میشم. فقط چند روز مهلت می خوام.

خانم فرزانه با خوشرویی تمام قبول کرد. باید خودم رو جمع و جور می کردم پس هر طور شده بود باید شب را می خوابیدم البته با خوردن قرص خواب. فقط این طوری می توانستم آن شب های لعنتی و سخت را به راحتی به صبح برسانم. کم کم احساس کردم دارم به قرص خواب عادت می کنم. شاید بتوان اسمش را یک نوع اعتیاد گذاشت. به هر حال به هر دری می زدم که کارم را از دست ندهم. با خوردن هر شب یک قرص می خوابیدم. اما هر صبح که بیدار می شدم، کمی احساس سرگیجه و خواب آلودگی داشتم. دو هفته گذشت و کم کم اوضاع کارم روال عادی خود را طی می کرد که یک شب خواب عجیبی دیدم. بیشتر شبیه کابوس بود تا خواب. صبح که از خواب بلند شدم دلشوره عجیبی احساس می کردم. پس ترجیح دادم کمی پول در صندوق صدقات بریزم. از خانه بیرون رفتم و منتظر تا کسی نشسته بودم که مرد علیلی دیدم در حال فروختن گل به راننده هاست. با خود فکر کردم بهتر است پول را به او بدهم تا اینکه در صندوق بیندازم. پول را به او دادم. پرسید:

"کدوم گل رو می خواین بهتون بدم؟"

"هیچ کدوم. فقط برام دعا کن"

او سرش را رو به آسمان کرد و گفت:

"خدا خیرت بده جوون. امیدوارم همه مشکلاتت حل بشه"

این را گفت و رفت. من هم سوار ماشین شدم و به خانه خانم فرزانه رفتم. او آماده شده بود که سر کار برود و تأکید کرد که امروز می بایست تمام شیشه های نشیمن و پذیرایی را برق بیندازم چرا که فکر می کنم مهمانی از یک کشور خارجی داشت. من هم از صبح شروع کردم به تمیز کردن تمام خانه و حیاط و باغچه. فقط پاک کردن شیشه ها مانده بود. پنجره ای بزرگ که سراسر شیشه بود. دستم به بالای پنجره نمی رسید چونکه خیلی بلند بود. پس تصمیم گرفتم پایم را روی گوشه میز نهار خوری بگذارم و تمام پنجره را تمیز کنم. همیشه طبق عادت گوشی موبایلم را در جیبم می گذاشتم. آن روز هم گوشی در جیبم بود. پایم را روی گوشه ای از میز قرار دادم. وسط میز از شیشه بود و سعی کردم پایم روی شیشه نباشد. پس با دقت زیاد و به آرامی پایم را کمی جابجا کرده و شیشه را تمیزی کردم.. که گوشی موبایلم زنگ خورد. به سختی آنرا از جیبم در آوردم. در ابتدا می خواستم از روی میز پایین بیایم اما این را هم می دانستم که جابجا شدن و پایین و بالا رفتن کمی سخت می شد. وقتی جواب دادم، مادرم پشت خط بود و گریه می کرد. از او پرسیدم که چه شده؟ گفت:

- "ما بیمارستان هستیم مرجان بابات حالش اصلاً خوب نبود یک ساعت پیش آوردیمش بیمارستان. دکتر از شما آزمایش گرفت و گفت که پدرت دیابت داره و باید همیشه تحت نظر دکتر باشه. حالا هم یکم پول احتیج داریم وقتی میخوای بیای خونه با خودت پول بیار. فردا باید پدرت رو از بیمارستان مرخص کنیم." - "گفتم: آخه پول از کجا بیارم مامان آخر ماه که هنوز نرسیده.

- "آدرس بده خودم میام از صاحب کارت می گیرم. التماس می کنم که بهمون پول بده."

- "نمیشه مامان. می خوای اینجا هم آبروم بره!؟"

خلاصه بگویم که مادرم مرتب اصرار می کرد و با جر و بحث هایش اذیت می کرد که احساس کردم سرم دارد گیج می رود. یکدفعه دنیا دور سرم چرخید و چشمهای سیاهی رفت و کنترلم را از دست دادم و دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و افتادم روی مرکز میز نهار خوری که سراسر شیشه بود. دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشمهایم را باز کردم پریش خانم را دیدم که تقلا می کند خودش را از صندلی چرخدار پایین بیاورد اما نمی توانست. دور و برم را که نگاه کردم پر از خرده های شیشه بود. در ابتدا دستم را روی صورتم کشیدم. می ترسیدم که صورتم با شیشه بریده شده باشد. اما هیچ اثری از بریدگی یا خون دیده نمی شد. پس با بدبختی از جایم بلند شدم. تمام بدنم را واریسی کردم و چشمم افتاد به پای چپم که غرق خون شده بود و در آن حالت که پایم را غرق خون دیدم، سرگیجه ام بیشتر شد. اما باید با خانم فرزانه تماس می گرفتم و ماجرا را برای او توضیح می دادم. پس به او گفتم که

چه بلایی بر سرم آمده است. او بسیار ناراحت شد و از من خواست که کمی صبر کنم تا خودش را به خانه برساند و مرا به بیمارستان ببرد. یک بریدگی تقریباً هفت سانتیمتری روی پایم به وجود آمده بود که خونریزی شدیدی داشت و یک بریدگی کوچک روی قسمت پایینی پایم بود که احتیاج به بخیه داشت. دکتر پایم را پانسمان کرده و بخیه زد. وقتی جریان را برای دکتر و دیگر پرستاران، توضیح دادم همه تعجب کردند که من به طرز عجیبی تنها با یک پانسمان و چند بخیه روی پایم از این حادثه بیرون آمده ام. دکتر به وضوح گفت که این یک معجزه است و باید خدا را شکر کنم که می توانم بعد از نیم ساعت به راحتی راه بروم. شاید حق با او بود و در آن لحظه دعای آن پیر مرد علیل مرا نجات داده بود چرا که افتادن از آن بالا بر روی میزی از شیشه وحشتناک تر از آن چیزی بود که میشد تصور کرد. اگر رگ یکی از پای هایم به شدت آسیب می دید، دیگر قادر نبودم تا چندین ماه راه بروم اما من از خانم فرزانه خواستم که به دنبال پرستار دیگری باشد چرا که ادامه کار دیگر برایم آسان نبود. آنقدر ضعیف شده بودم که همیشه سرم گیج می رفت و انرژی زیادی نداشتم. این اتفاق باعث شد که به خودم بیایم و به این حقیقت پی ببرم که دارم خودم را نابود می کنم. پس ترجیح دادم آزمایش خون بدهم بلکه خیالم راحت شود و دکتر گفت تنها عامل ضعف جسمانی من کم خونی است. آری من کم خونی داشتم. شاید دلیلش تغذیه نامناسب بود یا شاید دلیل دیگری داشت. دکتر از من خواست چند ماهی قرص مصرف کنم شاید بهتر شوم اما این بزرگترین مشکل من نبود. مجبور بودم بدون آینده ای روشن به راهم ادامه دهم. چند روزی گذشت و بهتر شدم اما خانه نشین شده بودم. آیا می توانستم کار دیگه ای پیدا کنم؟ خدا می دانست. در آن وضع نابسامان خانه هم، هر کسی که می خواست به خواستگاری من بیاید را رد می کردم چرا که ازدواج کردنم را در آن موقعیت، مناسب نمی دیدم و آینده ام را در تنهایی و بی کسی می دیدم. یک روز که به دنبال کار از خانه بیرون رفته بودم، چشمم خورد به یک آگهی در مورد یک مطب پزشکی که به تازگی شروع به کار کرده بود، احتیاج به یک منشی داشت. کار خوبی برای من به نظر می رسید پس داخل مطب رفتم و با دکتر صحبت کردم. او گفت که ساعت شروع کار از نه صبح تا هفت شب است اما حقوق کافی نبود تنها ماهی صد و شصت هزار تومان، پس به درد من نمی خورد چرا که این پول یک سوم خرج ماهانه خانه نبود. از مطب که بیرون آمدم، دلم گرفته بود به پارک آن طرف خیابان رفتم. روی نیمکت نشستم و غرق در تنهایی های خودم بودم که دستی را روی شانه ام احساس کردم. برگشتم، دوست عزیز و همیشگی من سمانه بود. با دیدن او خوشحال شدم و گفتم:

- "چه خبر اینجا چیکار می کنی؟ مگه نباید الآن سر کار باشی؟"

- "نه دیگه سر کار نمیرم. الان یک هفته میشه. راستش قراره ازدواج کنم و اون یعنی ایمان از من خواسته که دیگه کار نکنم!"

- "خیلی خوشحال شدم سمانه، امیدوارم خوشبخت بشی. خوب بگو ببینم این آقا ایمان کی هست که دل خواهر منو دزدیده؟"

- "ایمان پسر همسایمونه. می دونی آدم خوبییه فکر کنم می تونم با اون خوشبخت بشم."

- "ایشالا خوشبخت میشی عزیزم"

- "خوب تو حالت چطوره مرجان؟ وضعیت پات چطوره بهتر شده؟"

- "آره بهترم. خوب دو هفته گذشته. ولی خوب وضعیت خونمون اصلاً خوب نیست می دونی که؟"

- "آره می دونم ایشالا این سختی ها به زودی تموم میشه. خوب حالا پاشو با هم بریم یه رستوران می خوام شیرینی نامزدیمو بهت بدم. یعنی یه غذای خوشمزه بلند شو."

- "نه سمانه جان مرسی حالا یه وقت دیگه میآم. الان باید برم خونه هوا داره تاریک میشه."

- "نه دیگه مخالفت نکن حالا کو تا هوا تاریک بشه. یک ساعت مونده بلند شو بریم البته با تاکسی."

خوب من هم وقتی دیدم سمانه اصرار می کنه قبول کردم. با هم سوار تاکسی شدیم. او رو به من کرد و گفت:

- "اصلاً دست توی کیفیت نکنی که ناراحت میشم. امشب کلاً مهمون منی از کرایه تاکسی گرفته تا شام و همه چیز باشه؟"

گفتم باشه و علی رغم میل قبول کردم چرا که خجالت می کشیدم همه چیز را گردن سمانه بیندازم ولی در واقع پولی هم نداشتم. در کیفم تنها یک اسکناس دویست تومانی کهنه بود که از چند طرف چسب کاری کرده بودم. خوب ما به رستوران رسیدیم و با هم شام خوردیم و سر میز شام، سمانه مرتب از نامزد و خانواده او صحبت می کرد و برق عجیبی در چشمانش موج میزد. برقی که نشانه خوبی برای شروع یک زندگی بود. شاید من هم دوست داشتم روزی ازدواج کنم و صاحب فرزند و خانواده شوم اما در آن وضعیت چطور می توانستم به کسی جواب مثبت بدهم و با چه پشتوانه ای باید قدم در یک راه جدید می گذاشتم. شاید هم تقدیر برای من طور دیگری رقم خورده بود. در هر حال بعد از خوردن شام از رستوران بیرون آمده و باز هم سوار تاکسی شدیم و سمانه خواست که مرا تا در خانه همراهی کند. در ماشین نشسته بودیم و من سرم را به شیشه چسبانده بودم و به بیرون نگاه می کردم هوا تقریباً گرگ و میش بود و هنوز کاملاً تاریک نشده بود. یکدفعه زنی را دیدم که در کناری از چهار راه ایستاده بود و گوشه ای از

چادر سیاهش را بر روی صورتش کشیده و دستش را به سمت شیشه ماشینهایی که از کنارش در خیابان رد میشدند، دراز می کرد و به وضوح می دیدیم که اکثر اتومبیل ها با بی توجهی از کنارش رد میشدند. دلم برایش سوخت و از راننده خواستم که کمی در نزدیکی آن زن حرکت کند. چراغ سبز شد و تاکسی ای که در آن نشسته بودیم حرکت کرد. اصلاً معلوم نبود که آن زن بیچاره چند ساعت در آنجا ایستاده بود. دستم را در کیفم بردم و دویست تومانی را که تنها پولی بود که داشتم بیرون آوردم. همیشه عادت داشتم تا آنجایی که می توانستم به اشخاصی که از روی بدبختی و اجبار گدایی می کردند کمک کنم. گر چه وضعیت ما هم خیلی خوب نبود اما خوب... دستم را از شیشه بیرون برده و گفتم: - "خانم این پول رو بگیرین!

آن خانم چادر مشکی با صدای من صورتش را به طرفم برگرداند و چادر را کمی از صورتش کنار زد. با دیدن صورتش در جایم خشک شدم و چشمان او به من خیره شده بود. در یک لحظه تمام دنیا همچون آواری سنگین بر سرم فروریخت. چرا که آن زن چادر مشکی که در کنار خیابان گدایی می کرد، مادرم بود! اصلاً باورم نمیشد که مادرم در خیابان گدایی کند. تاکسی حرکت کرد. دست مادرم همانطور که دراز شده بود، ماند و نگاهش به دنبال تاکسی دوخته شد. آهی عمیق از ته قلبم کشیدم و درد بدی در سینه ام احساس میکردم. تیر عجیبی که هر لحظه در بدنم همچون شوکی زده میشد. چشمانم را بستم. سمانه مرتب تکانم میداد و می پرسید:

- "چی شده مرجان؟ حالت خوب نیست؟"

مطمئن بودم که سمانه هم مادرم را شناخته است و چشمانم را در حالیکه از اشک خیس شده بود باز کردم و گفتم:

- "تو هم شناختیش درسته؟ مادرم رو میگم!"

سمانه هم که معلوم بود چقدر ناراحت شده است با لحنی که از ترحم پر بود گفت:

- "خودتو ناراحت نکن عزیزم بهت قول میدم بین خودمون بمونه. خوب حتماً مادرت مجبور بوده! شاید باید بهت حق داد ولی شاید اونم..."

دیگر ندانست باید چه بگوید. و من گفتم:

- "خودت شاهدهی که من طی این سالها هر چی کار کردم و حقوق گرفتم، دادم به خونوادم. سر و وضع خودمو

نگاه کن! دارم رسماً نابود میشم ولی باید یه روز این وضعیت واسه همیشه تموم بشه شایدم به دست من!

- "بازم میگم مرجان جون خودت رو ناراحت نکن. چیزی بهشون نگو مثل همیشه صبور باش. همه چیز درست میشه."

بعد از خداحافظی کردن از سمانه به خانه رفتم و دیدم پدرم دوباره پای بساط نشسته است. اشکان خواب بود و گویی از دنیا بی خبر. نمی دانستم باید به پدرم می گفتم که در خیابان مادرم را در چه وضع تأسف باری دیده ام یا نه؟ اگر هم می گفتم چه فرقی می کرد. برای پدرم چیزی مهمتر از مواد در دنیا وجود نداشت! وقتی گاه و بیگاه از کسی می شنیدم که می گفت دیگر به آخر خط رسیده ام، درست مفهوم آن جمله را درک نمی کردم اما حالا که خودم احساس می کردم به ته خط رسیده ام، می توانستم آنرا درک کنم. دیگر واقعاً خسته شده بودم. آنقدر دنیا را بی معنی و پوچ می دیدم که دیگر به نظرم دلیلی برای زنده ماندنم وجود نداشت. شاید فقط با مرگ می توانستم یک آرامش ساده را تجربه کنم. بارها در روزنامه ها خوانده بودم که چگونه افراد معمولی و یا سرشناس به زندگی خود خاتمه داده اند. شاید آنها هم راهی جز خودکشی کردن نداشته اند. با خودم گفتم وقتی برای این همه آدم این اتفاق رخ داده است، شاید برای من هم زیاد سخت نباشد. حتی در خواب هم نمی دیدم که روزی برای لحظه ای به این کلمه وحشتناک یعنی خودکشی فکر کنم. روزی روزگاری بود که آرزوهایی داشتم. فکرهای زیبا و هدفی بزرگ داشتم اما همه آنها در آتشی که خانواده ام روشن کرده بودند، سوخت و خاکستر شد. دیگر امیدی نداشتم نه به زندگی و نه به آینده. همچون آدمی که هر روز بیماری اش وخیم تر می شود و چاره ای جز ترک جسم خسته اش ندارد. مادرم به خانه آمد و در حالیکه نگاههایش را از من می دزدید، کنار پدرم نشست. من هم به اتاق رفتم تا تصمیمی را که گرفته بودم، عملی کنم. برگه ای را از دفترم جدا کرده و روی آن نوشتم؛ دیگر زندگی برایم خیلی بی معنی شده است. حالا که خداوند جانم را نمی گیرد، خودم به عذاب هایم پایان می دهم و چاره ای جز این ندارم. شاید بهتر باشد که روح خسته ام همچون یک کبوتر سبک بال به آسمان ها پر بکشد و در دستان باد رها شود. برگه را تا کرده و روی دفتر گذاشتم. تیغ را از جعبه اش بیرون آوردم و دست چپم را مشت کردم. دست راستم که تیغ در آن بود، می لرزید. چشمانم را بستم و گفتم فقط یک لحظه است در عوض از این زندگی نکبت بار خلاص می شوم. دیگر طاقت ادامه دادن ندارم. من می توانم، شک ندارم، یعنی باید بتوانم. اما خوب اشتباه می کردم چرا که در یک لحظه به خودم گفتم اگر جان خودم را بگیرم، آیا در آن دنیای پس از مرگ می توانم جواب خداوند را بدهم؟ آیا با این کار خشم خداوند را برای خودم نمی خرم و آیا آتشی بزرگتر از این آتشی که خانواده ام روشن کرده اند با دستان خودم به پا نمی کنم. چه هولناک تراست آن آتش ابدی که در انتظارم خواهد بود و این گناهی کبیره و نابخشودنی است. در همان لحظه بود که پشیمان شدم و تیغ از دستم افتاد. شاید هنوز روزنه امیدی را در خودم می دیدم و آن نور امید خدا بود. پس دستانم را به سمت آسمان بلند کرده و گفتم:

-ای خدای عزیز و بخشنده منو ببخشش. این بنده حقیر را ببخش و نجات بده!"

آن روز هم مثل روزهای قبل به پایان رسید. سختی زیادی را در خانه تحمل می کردیم. دوباره اجاره خانه عقب افتاده بود و صاحب خانه از ما خواست که خانه را تخلیه کنیم و تا آخر ماه به ما فرصت داد جای دیگری پیدا کنیم. تهدید کرده بود که اگر از خانه اش نرویم، اسباب ااثیه ما را بیرون در کوچه خواهد ریخت. کسی نبود که واقعاً کمکی به ما نماید. استرس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. در آن شرایط هم، پدر و مادرم و اشکان از پای بساط تکان نمی خوردند و مرتب در حال نشنگی بودند. حتی این هم برایشان مهم نبود که از خانه پرت شویم به داخل کوچه. آنها حاضر بودند در چادر زندگی کنند و مواد بکشند. باید با صاحب خانه حرف می زدم. با اصرار یا شاید بهتر است بگویم با التماس از او خواستم به خانه ما بیاید تا با هم صحبت کنیم. قبل از اینکه او بیاید، باید همه جا را تمیز میکردیم چرا که خانه بیشتر شبیه زباله دانی بود تا محل زندگی. صاحب خانه آمد. وقتی وارد خانه شد، اخم هایش را در هم کرده و گفت:

- "دستت درد نکند آقای افشار، من خونمو اینجوری تحویل شما دادم؟ نگاه کن سقف از دود سیگار و هزار تا چیز دیگه، سیاه و کثیف شده. خونه من رسماً تبدیل به سطل آشغال شده. بعدشم همسایه ها به من زنگ زدن و گفتن شما براشون مزاحمت ایجاد کردین و شب تا صبح نمی دارین بخوابن. حالا خودتون بگین اگه جای من بودین چیکار می کردین؟ تحمل این وضعیت هم برای من و هم برای بقیه خیلی سخت شده و باید بگم فقط تا آخر ماه فرصت دارین از اینجا برین و گرنه با پلیس میآم و اسباب و اثاثیتون رو میندازم توی خیابون.:"

- "پدرم گفت: شما حق دارین آقای کمالی ولی خوب می دونین که ما جایی نداریم بریم. شما که دو سوم پول رو به جای اجاره و هزینه های دیگه برداشتین و فقط مونده هفتصد هزار تومن از پولی که به شما دادیم. خوب با این پول کم چطوری خونه پیدا کنیم. اگه میشه یه چند ماهی به ما فرصت بدین."

من هم با پدرم یکصدا شدم و گفتم:

- "خواهش می کنم یه کم به ما فرصت بدین."

او کمی دلش به رحم آمده بود پس گفت:

- "باشه فقط یک ماه فرصت دارین!"

واقعاً در شرایط بدی بودیم نمی دانستیم چکار کنیم. مادرم گفت بهتر است وام بگیریم و از این وضعیت خلاص شویم. پس من و پدرم هر روز صبح به بانک های مختلف می رفتیم و تقاضای وام می کردیم. در محیط بیرون از

خانه آنقدر رفتار پدرم غیر طبیعی بود که ترجیح دادم خودم به تنهایی به بانک های دیگر بروم. اما هیچ فایده ای نداشت. شرایط گرفتن وام بانکی آنقدر سخت بود که از پس آن بر نمی آمدم یعنی هیچ راهی وجود نداشت که ما فقط مقدار کمی از بانک وام بگیریم. امیدی هم به فامیل نبود چرا که هم فامیل مادری و هم فامیل پدری با خانواده ما قطع رابطه کرده بودند. و هر کدام با مشکلاتی که به خاطر گرانی و تورم در جامعه بوجود آمده بود، دست و پنجه نرم می کردند. همه به گونه ای تحت فشار بودیم و گویی راهی نبود که از زیر این فشارها فرار کنیم.

چند روز کارم شده بود، در فکر فرو رفتن و غصه خوردن. پس با سمانه تماس گرفتم و خواستم که او را ببینم. در پارک همیشگی قرار گذاشتیم. او آمد اما مثل قبل نبود و ناراحتی در چشمهایش موج میزد. از او پرسیدم که چه شده و او گفت که پسر عمویش با ماشین تصادف کرده و در بیمارستان است. پسر عمویش سهراب قبلاً ناراحتی کلیه داشته و اکنون که تصادف کرده بیماری اش تشدید شده است و حالش زیاد خوب نیست. سمانه گفت:

- "زن عموم مرتب گریه می کنه. می دونی اون همین یه بچه رو داره و خیلی هم دوستش داره. دکترش گفته باید یه کلیه واسش پیوند بزنی حالا اونا دارن دربه در دنبال کلیه واسه سهراب می گردن.

- "چرا دارن می گردن؟ توی کشور ما اون که زیاده کلیه فروشی. خیلی ها به خاطر اینکه فقیر هستن و پول احتیاج دارن کلیه شون رو می فروشن!

- "درسته اما تا حالا کسی رو که کاملاً در سلامت و مطمئن باشه پیدا نکردن. براش دعا کن مرجان! من باید برم. فردا میریم ملاقات سهراب تو بیمارستان.

- "امیدوارم زودتر خوب بشه"

بعد از خداحافظی با سمانه بدتر دلم گرفت و گویی غصه هایم چند برابر شد. هر از گاهی زخم های کهنه ای که در وجودم بود دهان باز می کرد و آنقدر مرا آزار میداد که تحملش برایم سخت شده بود. آیا روزی مرهمی برای زخمهایم پیدا میشد اصلاً هیچ چیز معلوم نبود. باران شروع کرد به باریدن و رعد و برق و صدای غرش هر لحظه از دل آسمان بلند میشد. یادم می آید قدیم ها هر وقت آسمان ابری میشد و باران می بارید، دلم می گرفت. اما اکنون دیگر برایم عادی شده بود چرا که سالها بود آسمان دلم همیشه ابری بود و چشمانم پنجره ای شده بود برای بارش باران غم انگیز. شاید هم فقط به این طریق دلم از عقده ها خالی می شد. چند روز دیگر هم گذشت و خبری از پول و کمک نبود. دیگر وسیله ای هم نداشتیم که بفروشیم و خانه مان خالی تر از قبل شده بود و هیچی برایمان باقی نمانده بود. از یخچال گرفته تا تلویزیون و فرش را هم فروخته بودند و تنها مانده بود چند بشقاب رنگ و رو رفته و

یک کتری نیم سوخته. حتی روزها بود که تنها یک وعده غذا می خوردیم چرا که چیزی برای خوردن نداشتیم. یک روز که از پنجره به داخل کوچه نگاه می کردم و مرتب در فکر آن بودم که باید چه کار کنم که از این وضعیت خلاص شویم، ناگهان فکری به ذهنم رسید و شاید تنها راه نجات ما بود. در همان موقع من به یاد حرفهای سمانه افتاده بودم او گفته بود که عمویش قصد دارد برای سهراب یک کلیه بخرد. اگر من می توانستم یکی از کلیه هایم را بفروشم، ما می توانستیم با فروش کلیه ام پول خوبی به دست آوریم و از آوارگی در کوچه و خیابان رهایی یابیم. پس سریعاً با سمانه تماس گرفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم اما او با من مخالفت کرد و مرتب می گفت:

"- نه من نمی گذارم تو این کار رو بکنی نمی گذارم سلامتیت به خطر بیفته. بیا و از این کار بگذر. خودتو نابود نکن."

"- ولی سمانه من خیلی وقته که نابود شدم. این تنها راه نجات ماست. من چاره دیگه ای ندارم. خواهش می کنم با عموت حرف بزنی."

"- ولی آخه ..."

"- دیگه هیچی نگو سمانه فقط با عموت صحبت کن و خبرش رو به من بده."

او که دید من تصمیمم را عوض نمی کنم و تنها راه را فقط این کار می بینم، قبول کرد که به عمویش ماجرا را بگوید. فردای آن روز من به اتفاق سمانه به بیمارستان رفتم. وارد بخش شدیم بعد از آن به اتاقی رفتیم که سهراب در آنجا بستری بود. عمو و زن عموی سمانه در اتاق کنار تخت پسرشان نشسته بودند. در چهره زن عموی سمانه غم و غصه و نگرانی موج می زد. دستان پسرش را در دستش گرفته بود و به چشمانش نگاه می کرد. واقعاً دلم برای پسر عمویم سوخت. او تنها نوزده سال داشت. برای او دعا کردم که هر چه زودتر بهبود یابد. از اتاق بیرون آمده و روی صندلی در راهرو نشستم. عموی سمانه هم آمد و گفت:

"- سمانه به من گفته که شما می خواین یکی از کلیه هاتون رو به پسر من بدین ولی شما هم خیلی جوون هستین واقعاً حیفه. من می تونم یک کلیه برای پسرم پیدا کنم اما خوب شما ..."

"- ببینید آقای ..."

"- من حسنی هستم"

- "آقای حسنی من به پول احتیاج دارم. شاید درست نباشه بگم اما ما یعنی من و خونوادم توی وضعیت بدی قرار داریم. صاحب خونمون می خواد ما رو از خونش بیرون کنه. راستش وقت زیادی نداریم. من به هر دری زدم نتونستم پول پیش خونه رو جور کنم و این تنها راهه. لطفاً قبول کنید اینجوری به من و خونوادم کمک بزرگی میشه. آقای حسنی فکر کرد و بعد گفت:

- "می دونم که مجبور هستین. ولی خوب چاره ای نیست باید قبول کرد. بینم شما با سه میلیون راضی هستید؟"
- "فوراً گفتم: بله ممنون اینجوری مشکل ما هم حل میشه.

بعد از آن آقای حسنی با دکتر صحبت کرد و قرار شد بعد از انجام آزمایشات لازم من در بیمارستان بستری شوم تا عمل پیوند کلیه انجام شود. کمی در حیاط بیمارستان نشستم. مثل همیشه دلم گرفته بود. شاید هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کردم که روزی به خاطر پول مجبور به این کار شوم. اما خوب دست تقدیر چه بلاهایی که سر انسان نمی آورد. من به تنهایی این غم سنگین را به دوش می کشیدم. خوب اگر هم مثلاً به پدر و مادرم می گفتم، چه کاری از دست آنها بر می آمد. شاید کمکی نمی کردند که هیچ تشویقم هم می کردند که زودتر این کار را انجام بدهم. گاهی اوقات آنقدر خودم را تنها و بی کس می دیدم که دنیا فقط به اندازه ارزنی شده بود. آنقدر پست و کوچک که چیزی برای دلخوشی در آن وجود نداشت. پدر و مادرم هم که هیچ وقت برایم دلسوزی نکردند. من از اول تنها بودم و اصلاً معلوم نبود باید با چه مشکلات دیگری دست و پنجه نرم می کردم. اما با این وجود باز هم دلم برایشان می سوخت. همیشه این جمله را شنیده بودم که بهشت زیر پای مادران است و پدر چون کوه رنجی است که هرگز از قدرتش کم نمی شود. ولی آیا در مورد پدر و مادر من هم صدق می کرد؟ آیا شنیدن این جمله ها ی تکراری هر لحظه آتشی در قلب من روشن نمی کرد؟ آتشی که از درون مرا می سوزاند و خاکستر می کرد. آری با شجاعت باید بگویم که در آن سالها مادرم به جای بهشت برایم جهنمی ساخته بود که هر دقیقه اش پر از آتش خاموش نشدنی بود و پدرم کوهی از رنج و درد بر شانه هایم گذاشته بود که هر لحظه در زیر فشار این مشکلات همچون کوه، خرد و خاکستر می شدم. آرزو بر دلم مانده بود که فقط یک بار در این سالها به من بگویند که دوست داریم یا مثلاً بگویند ممنون که خودت را وقف ما کرده و از آرزوهایت گذشتی. تمام سراسر زندگی ام شده بود یک نقطه کور که در آن فقط حسرت و بیچارگی جای می گرفت. در پس تمام غم و غصه ای که در قلبم موج می زد، احساسی کوچک وجود داشت. نمی دانم چگونه بگویم؛ یک نوع چشم انتظاری، شاید کمی امید. در کل بگویم گویی منتظر کسی بودم که بیاید و زندگیم را به کل تغییر بدهد. نه از طریق ازدواج و این حرفها؛ شاید در این میان

حرف از یک منجی یا مثلاً فرشته نجات بود. خودم هم نمی دانستم که سالها منتظر چه چیزی بودم. گاهی خواب هایی می دیدم که اصلاً واضح نبود اما می دانستم که روزی زندگی ام برای همیشه دستخوش تغییری بزرگ خواهد شد. بدبختی های زیادی را تجربه کرده بودم، اشک ها ریخته بودم و زحمات زیادی کشیده بودم. هرگز فراموش نمی کنم که بارها برای کار به شرکت های مختلف رفته بودم و چه انسانهای کثیفی که قصد سوء استفاده از من و امثال مرا داشتند و به بهانه کار قصد داشتند از من سوء استفاده کنند. اما من هرگز وجود پاکم را به خاطر پول ناپاک نکرده بودم و اجازه نداده بودم که کسی از من سوء استفاده کند. شاید این موضوع کمی مرا خوشحال می کرد. در هر صورت مجبور بودم با خانم آقای کمالی صحبت کنم و از او بخواهم شوهرش را راضی کند به ما وقت بیشتری بدهد. پس این کار را کردم و با التماس های مکرر از او خواستار این کار شدم، او هم قبول کرد و خیالم کمی راحت شد. حالا یک ماه دیگر فرصت داشتیم گر چه این یک ماه هم چون برق و باد می گذشت اما باز هم بهتر از هیچی بود. پدرم که مرتب نشکمی می کرد گفت:

- "مرجان بلند شو به مامانت کمک کن وسیله ها را جمع و جور کنیم. به زودی باید خونه رو تخلیه کنیم و گرنه صاحب خونه میاد و با پلیس می اندازتمون بیرون. بلند شو خیلی وقت نداریم."

- "پرسیدم: کجا باید برویم؟ نکنه باید بریم توی خرابه ها چادر بزیم؟"

- "نه خیر، می ریم شهرستان پیش مادرم زندگی می کنیم. دیروز رفتم مخابرات با مادر بزرگت حرف زدیم. قرار شد بریم توی خونه اون زندگی کنیم اونم که از خدا خواسته قبول کرد. می دونی که تنهاست از خدایش است بریم پیشش."

- "چی داری میگگی بابا؟ مامان بزرگ خودش مستأجره. داره توی یه خونه سی متری زندگی می کنه. بعدشم اگه شما فقط چند روز پیش چشم مادر بزرگ اینجوری مواد بکشین، بیچاره از غصه دق می کنه می میره. نه همیشه اون پیرزن بیچاره چه گناهی داره که به پای ما بسوزه. تازه من بهش گفتم که شما خیلی وقته دیگه مواد نمی کشین تا غصه نخوره. بهش دروغ گفتم یعنی چاره ای نداشتم."

در هر صورت به آنها فهماندم که رفتن ما به شهرستان چاره کار نیست و ما فقط یک ماه فرصت داریم. صبح باید به بیمارستان می رفتم. پس ساعت هفت صبح به بیمارستان رفتم و آزمایشات را انجام دادم. مثل آزمایش خون و بقیه آنها که من سر از هیچ کدام در نمی آوردم. بعد از اتمام کار سرگیجه عجیبی به سراغم آمد. یادم آمد که دیشب چیزی نخورده بودم و صبحانه نخورده از خانه بیرون آمدم. البته در خانه چیزی برای خوردن نبود. در حیاط

بیمارستان روی نیمکت نشستم نیمکتی که پر از گرد و خاک بود. به درختها نگاه کردم. فصل پاییز آمده بود و کف حیاط بیمارستان با فرشی از برگ های رنگین پوشانده شده بود و خش خش برگ ها فضای حیاط را پر کرده بود. می خواستم کمی روی نیمکت دراز بکشم. سردم بود، می لرزیدم. پس آرام روی نیمکت دراز کشیدم و چشمانم را بستم و دیگر ندانستم چه شد. وقتی چشمانم را باز کردم، پرستاری را بالای سرم و مقابل چشمانم دیدم. دکتر به اتاق آمد و پرسید:

- "خانم افشار حالتون خوبه؟"

- "چطور مگه چیزی شده آقای دکتر؟"

- "شما توی حیاط بیهوش روی نیمکت افتاده بودین. الان دو ساعته که بیهوش هستین. بدن شما خیلی ضعیف شده کاملاً از رنگ و روی شما مشخصه که حال مساعدی ندارین. من برایتان سرم وصل کردم که شاید بهتر بشین. بینم قبلاً گفته بودین که دفترچه بیمه ندارین درسته؟"

- "داشتم ولی نتونستم دفترچه ام را تعویض کنم. راستش آقای دکتر من ..."

- "دکتر گفت: می دونم می خواین چی بگین ولی نگران نباشین هزینه ای بابت سرم و چیزای دیگه از شما گرفته نمیشه. فقط راحت استراحت کنین."

کمی خیالم راحت شد اما از طرفی دیگه تعجب کرده بودم که دکتر چنین حرفی زد. چرا که می دانستم در بیمارستانهای جامعه ای که در آن زندگی می کردم هیچ بخششی در رابطه با پول وجود نداشت. دکتر زحمت کشید و من را با تاکسی تلفنی به منزل فرستاد. در را که باز کردم و پا در خانه گذاشتم با غرزدن های خانواده روبرو شدم. پدرم در حالیکه از دنیا بی خبر بود، مرتب به من ناسزا می گفت. ندانسته و نشنیده هر چه از دهانش بیرون آمد، به من گفت. من هم که حال جواب دادن نداشتم در گوشه ای نشستم و گفتم:

- "چی شده بابا دوباره شروع کردی؟"

با عصبانیت گفت:

- "میشه بدونم کجا بودی؟ فکر کردی خبر ندارم از ساعت هفت صبح از خونه بیرون رفتی الان برگشتی. ساعت را نگاه کن سه بعد از ظهره! مبادا با آبروی ما بازی کنی. الان چند روزه همش میری بیرون و دیر برمی گردی. فکر کردی چونکه ما معتادیم حواسمون بهت نیست؟ زود باش بگو چه غلطی داری می کنی؟ خیلی بی حال بودم دوباره"

سرم گیج می رفت. اصلاً نمی دانستم چرا آنها حتی از رنگ و روی من هم نمی فهمیدند که چقدر حالم بد است. گویی به کل کور شده بودند. پس گفتم:

- "چی داری میگی بابا؟ باز توهم زدی؟ کدوم از راه به دری؟ کدوم راه اشتباه؟ بزرگترین اشتباه را شما چندین سال پیش مرتکب شدین و بدترین راه را شما انتخاب کردین. حالا قصد دارین از من ایراد بگیرین؟ تو رو خدا دست از سرم بردارین حالم خوب نیست." مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- "بابات راست میگه باید بگی کجا بودی نکنه از اعتماد چندین ساله ما سوء استفاده کرده باشی؟ آنقدر دلم می خواست که بگویم مامان، بابا من کاری نکردم که با آبروی شماها بازی کنم من همچون کودکی هایم پاک هستم. اگر نبودم و تن به ذلت می دادم، پس کلیه ام را برای فروش نمی گذاشتم. اما حیف نمی شد این حرفها را بزنم چرا که می خواستم این موضوع همچون یک راز در خانواده باقی بماند. نمی خواستم نه به خانواده ام و نه به هیچیک از فامیل از این راز تلخ حرفی بزنم. پس بلند شدم تا به اتاق بروم که مادرم گفت:

- "کجا داری میری؟ هنوز جواب ما رو که ندادی! در ضمن از صبح منتظریم که بیای و کمی پول بدی. از صبح چیزی نکشیدیم حالمون خوب نیست."

- "با فریاد گفتم: شما دیگه چطور پدر و مادری هستید اول منو سین جیم می کنین که از صبح کجا بودم و الان از من پول می خواین؟ بیا کیفمو بگرد حتی یک تومان هم توی کیف من نیست خالی خالی! از دیشب تا صبح که شیشه کشیدین هنوز سیر نشدین؟ اگر هم پول داشتم به شما نمی دادم. واقعاً متأسفم که بچه شما هستم!" مادرم خیلی عصبانی شده بود و در حالیکه داد میزد گفت: خفه شو گیس بریده ولگرد و استکانی را که در دست داشت به طرف من پرت کرد. استکان درست به سرم خورد و سرم را شکست. نیمه ای از صورتم غرق خون شده بود. دستم را روی سرم گذاشتم و بی آنکه چیزی بگویم به اتاق رفتم. آری مادری که باید در آغوشش می رفتم و احساس امنیت و آرامش می کردم و در سختی ها به او پناه می بردم، حال سرم را چنان شکسته بود که از درد به خودم می پیچیدم. او سرم را شکست بی آنکه بداند من هیچ گناهی نکرده ام. سرم را روی متکا گذاشتم و خوابیدم. از خواب که بیدار شدم بالشتکم را دیدم که غرق خون شده است. سرم بد جوری ورم کرده بود. بلند شدم و به خانه همسایه رفتم و از آنجا با سمانه تماس گرفتم. او خودش را خیلی زود به من رساند و ما به درمانگاه رفتیم و دکتر سرم را پانسمان کرد. سمانه دستم را دردستانش گرفت و گفت:

- "الهی بمیرم مرجان. آخه پدر و مادرت چرا اینقدر به تو ظلم می کنن؟ تویی که مثل فرشته ها می مونی. به خدا فقط دو تا بال کم داری. تو به خاطر خونوادت داری از یکی از اعضای بدنت می گذری و می خوی کلیه ات را بفروشی. ولی اونا هیچوقت تو رو درک نکردن. حالا هم که مرتب تو رو اذیت می کنن. می گم دوست داری بیای خونه ما با هم زندگی کنیم. مثل دو تا خواهر چطوره؟

- "ممنون سمانه جان. نمیشه این چاره کار نیست. به هر حال اینو بگم که خیلی بهت مدیونم حالا دوباره کلی بهت بدهکار شدم. به محض اینکه عمل پیوند کلیه انجام شد و پول به دستم بیاد همه بدهی هامو بهت میدم."

- "این چه حرفیه مرجان؟ خدا کنه زودتر هم حالت خوب بشه هم اینکه همه چیز درست بشه.

با سمانه به خانه برگشتیم. قرار بود برای نتیجه آزمایشات یک هفته دیگه هم صبر کنم. حس عجیبی داشتم. حسی آمیخته با ترس و دلهره. نمی دانستم قرار بود چه اتفاقی بیفتد. به هر حال سمانه باز هم مرا شرمندانه کرد. از سوپرمارکت برای خانه کمی خوراکی خریده بود. مقداری پول هم برای کرایه تاکسی و باقی چیزها به من داد. آن یک هفته هم مثل برق و باد گذشت. صبح باید ساعت هشت به بیمارستان می رفتم و جواب آزمایشها را می گرفتم. پول زیادی هم برایم نمانده بود. پدر و مادرم بیشتر پولی را که سمانه برای خرج خانه داده بود صرف مواد کرده بودند. صبح از خانه بیرون زدم درست ساعت هفت صبح در کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم که پس از تقریباً یک ربع، ماشینی جلوی پای من ایستاد. یک پراید قرمز رنگ! از آنجایی که بیشتر عادت داشتم با تاکسی یا اتوبوس رفت و آمد کنم، بی اعتنا به راننده، خودم را عقب کشیدم و سرم را به طرفی دیگر برگرداندم. اما راننده چند بار بوق زد. من که فکر می کردم قرار است آن صبح را با یک مزاحم دست و پنجه نرم کنم، سرم را پایین آورده و گفتم لطفاً مزاحم... ناگهان متوجه شدم که راننده یک خانم باشخصیت است. او با لبخندی ملیح گفت:

- "کجا می رین خانوم سوار شین برسونمتون. راستش من مسافر کش نیستم تعجب نکنین مسیرم همین طرفیه. راستش رو بخواین یه حسی به من گفت باید نگهدارم. خوب سوار شین دیگه!

من هم قبول کرده و سوار شدم. او پرسید:

- "خوب مسیر آخرتون کجاست؟

- "من میرم کرج یعنی بیمارستان کرج. حالا تا هر جا که مسیرتون می خوره منو ببرید باقیشو خودم میرم"

- "نه این چه حرفیه من می رسونمتون. خونه من همون نزدیکی هاست. راستی یادم رفت خودم رو معرفی کنم. من

ستاره هستم

- "منم مرجان هستم"

- "خوشبختم. یه کم رنگ و روتون پریده. حالتون خوبه؟"

- "آره خوبم"

- "پس می تونم پرسم چرا می خواین برین بیمارستان؟"

- "برای جواب آزمایشاتم."

- "آزمایش؟ واسه چی؟"

- "منو ببخشید نمی تونم یگم"

- "نه خواهش می کنم. انگار من زیادی سؤال می پرسم"

لحظه ای سکوت میان من و ستاره حکمفرما شد. سکوت سنگینی که شاید سؤالهای زیادی را در خود فرو برده بود. من هم از پشت شیشه ماشین یکی پس از دیگری تقاطع خیابان را با چشمانم دنبال می کردم. دور از ذهن نبود که ستاره بخواهد سکوت را بشکند. او با کمی مکث گفت:

- "شما ازدواج کردین؟"

- "نه من مجردم"

- "که این طور! خوب من کم سن و سال بودم که ازدواج کردم یه پسر پنج ساله هم دارم. اسمش عرشیا است خیلی شیطونه! حالا از این حرفها گذشته این رو بدون که می تونی به من اعتماد کنی. شاید بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. راستش من یه غم بزرگی توی چشمتا دیدم. غمی که برام خیلی غریبه نبود یعنی منم یه روزایی چشمام مثل تو بود غمگین و ناراحت. می دونی چشمهای آدم مثل یه پنجره می مونه که هر چی توی دل می گذره را میشه از این پنجره دید. خوب منم یه جورایی این رو حس کردم. راستی تو خواهر داری؟"

- "نه من فقط دو تا برادر دارم."

- "خوب پس از این به بعد من و تو خواهریم باشه؟"

- "باشه مرسی"

نمی دانم چرا با او آنقدر احساس نزدیکی می کردم و دوست داشتم به او اعتماد کنم.

- "می خوای اول من شروع کنم چگونه؟"

- "باشه شما بگید"

- "خوب راستش رو بخوای من مشکلات زیادی پشت سر گذاشتم. وقتی با شوهرم پیمان آشنا شدم فکر می کردم خوشبخت ترین آدم دنیا هستم ولی بعد از ازدواجمون فهمیدم که اشتباه کردم. واسه اینکه پیمان معتاد بود. اون حشیش می کشید و مرتب منو کتک می زد. دیگه به جایی رسیده بودم که تنها راه نجاتم رو خودکشی دیدم. اما خوب خدا نخواست و من زنده موندم. گفتم شاید با اومدن یه بچه به زندگیمون همه چی عوض بشه ولی وضع بدتر شد. بعدش تقاضای طلاق دادم. البته قبل از اون هم اقدام کرده بودم اما پیمان مرتب منو تهدید می کرد که هزار تا بلا سرم میاره. یعنی یه روز توی دادگاه بودیم و یه روز توی کلانتری.

- "از او پرسیدم: خوب بعدش چی شد شوهرتون ترک کرد؟

- "آره خوب بعد از شش سال مواد رو واسه همیشه گذاشت کنار."

- "چطوری این کار رو کرد؟

- "خوب قضیه اش مفصله باید به موقع واست تعریف کنم.

ما به در بیمارستان رسیده بودیم اما من کنجکاو شده بودم که ادامه حرفهای ستاره رو بشنوم. اما نمی دانستم باید چه بگویم پس فقط گفتم:

- "مرسی که منو رسوندید من باید برم"

- "چقدر کارت طول میکشه؟ می خوام منتظرت بمونم!

- "مگه شما نمی خواین برین خونه؟

- "چرا ولی تقریباً یک ساعت وقت دارم."

- "باشه من میرم جواب آزمایشات رو میگیرم و زود میام"

پس داخل بیمارستان شدم و جواب را گرفتم و قرار شد سه روز بعد باز هم به بیمارستان بروم و جواب نهایی را از دکتر سهراب جويا شوم. در ماشین نشستم و همراه ستاره به پارکی در همان نزدیکی ها رفتیم. من از او خواستم که به صحبت هایش ادامه دهد. او گفت:

- "یک روز در همسایگی ما یک خانواده جدید آمدند که مسیحی بودند و زن همسایه هر روز شاهد دعوی من و

پیمان بود او یک روز به خانه ما آمد و گفت که می خواهد به من کمک کند. در ابتدا یک کتاب به من داد و از من

خواست آن کتاب را مطالعه کنم تا شاید کمی آرامش بگیرم من هم کتاب را خواندم و رفته رفته با مسیحیت آشنا

شدم و به همراه زن همسایه به کلیسا رفتیم. کم کم پیمان هم به کل عوض شد و با کمک خانم مریم و کمک های

کلیسا مواد را کنار گذاشت. بهتر است بگویم که با آمدن عیسی مسیح در زندگی ما همه چیز عوض شد و رنگ خوشبختی در سیاه و سفید بی معنای زندگیمان همچون رنگین کمانی درخشید. حالا که حرفامو شنیدی می خوام کتاب رو بهت بدم. این کتاب انجیل است می خوام این رو بخونی و بعد آگه خواستی با من تماس بگیری اینم شماره منه. او شماره اش را به من داد و خداحافظی کرده و رفت. من هم به خانه برگشتم. خیلی خسته بودم. آنقدر خسته که تا به خانه رسیدم خوابم برد. از خواب که بلند شدم کتاب را از کیفم در آوردم. لحظه ای با خودم گفتم: انجیل؟! نکند این همان کتاب پیامبران است؟ کتاب مسیح. بعد کتاب را گشودم و شروع کردم به خواندن. در صفحه اول کتاب، کسی نوشته بود؛ دوست عزیز من حال که این کتاب در دستان توست بدان که یک راه نجات حقیقی پیش روی تو قرار گرفته است. پس راه درست را انتخاب کرده و به عیسی مسیح ایمان بیاور. حتماً نجات خواهی یافت. در آن لحظه گویی جرقه ای از امید در دلم روشن شد و قطره ای اشک صفحه اول کتاب را خیس کرد. اشکی که این دفعه از چشمم فرو ریخت، اشک شادی بود نه غم و غصه. من از قبل عیسی مسیح پیامبر را می شناختم اما هیچ آگاهی خاصی در رابطه با او و کتاب انجیل نداشتم و دوست داشتم کتاب را تمام و کمال مطالعه کنم. آنقدر مشتاقانه کتاب را می خواندم که اصلاً نفهمیدم چگونه سه ساعت را به خواندن کتاب مشغول شدم. فردای آن روز هم دوباره کتاب را خواندم در کل تنها در چند روز اعتقادم به مسیح خیلی بیشتر شد. پس با ستاره تماس گرفتم و با تعیین یک وقت ملاقات خودم را آماده کردم که از زندگیم برای ستاره بگویم. از آنجایی که گویی سالها بود ستاره را می شناختم، سفره دلم را که جز درد و غم در آن چیزی نبود، پیش او گشودم و گفتم:

"- سالها پیش ما زندگی خوبی داشتیم. من، پدر و مادرم و برادرهایم. اما پدر و مادرم آلوده مواد شدند و بعد از آنها برادر بزرگم هم درگیر شد و من سالها کار کردم و زحمت کشیدم تا خرج خانه را فراهم کنم اما هر روز وضع بدتر میشد. طوریکه زندگیمان با فقر و بدبختی گره خورده بود. خلاصه بگم ما به جایی رسیدیم که حتی روزها و شب ها نان در سفره نداشتم و شب ها گرسنه سر بر بالشتمان می گذاشتیم. تا اینکه همین اواخر صاحب خانه از ما خواست که خانه را تخلیه کنیم. ما هم که هیچ پولی برایمان باقی نمانده بود. من تمام تلاشم را کردم که از بانک یا مؤسسات دیگر وام بگیرم اما نشد. پس مجبور شدم به فروش کلیه ام فکر کنم و اتفاقاً پسر عموی دوستم احتیاج به کلیه داشت. به بیمارستان رفتم و آزمایش دادم و قرار شد که دکتر وقتی را برای عمل تعیین کند."

ستاره سکوت کرده بود و می دانستم که ناراحت شده است پس از آنجاییکه نمی خواستم او بیشتر از این ناراحت شود گفتم:

- "حالا زیاد مهم نیست همین که دوست خوبی مثل تو پیدا کردم خیلی خوشحالم."

- "منم خوشحالم که تو به من اعتماد کردی و از زندگیت برام گفتی. بینم تو چقدر از کتاب انجیل رو خوندی؟"

- "قسمت بیشترش را"

- "خوب بگو بینم آیا به عیسی مسیح به عنوان نجات دهنده بشر ایمان آوردی؟"

- "بله من ایمان دارم که عیسی مسیح تنها پسر یگانه خدا و تنها نجات دهنده بشر است. خوب می خوام همراه من به کلیسا بیای؟ پس فردا جمعه است و ما می تونیم با هم به کلیسا بریم."

- "باشه خیلی خوبه."

او دستانش را روی دستان من گذاشت و گفت:

- "عیسی مسیح به تو کمک می کنه. بهت قول میدم دیگه تو فکر نرو و اصلاً غصه نخور. فکر فروش کلیه ات رو هم از سرت بیرون کن باشه؟"

- "آخه، اما من ..."

- "دیگه اما نداره مرجان، پس فردا همینجا می بینمت، ساعت هشت صبح!"

انتظار سختی بود ولی آن دو شب گذشت و من همراه ستاره و شوهر و پسرش به کلیسا رفتیم. جلوی درب کلیسا از ماشین پیاده شدیم. سرم را بلند کردم و به تابلویی که روی دیوار نصب شده بود، نگاه کردم. روی آن نوشته شده بود؛ به کلیسای فارسی زبان عمانوئیل خوش آمدید. بعد از اینکه قدم در کلیسا گذاشتم، چشمم خورد به صلیب بزرگی که حس عجیبی با دیدنش تجربه کردم. ما نشستیم و جلسه دعا شروع شد. بعد از گذشت آن همه سال آن روز تنها روزی بود که احساس آرامش و امنیت در من به وجود آمده بود. ستاره من را به کشیشهای کلیسا و دیگر اعضای آنجا معرفی کرد. یکی از اعضای کلیسا مریم خانم بود همان زن مسیحی که ستاره قبلاً از او برایم گفته بود. او به من یک سی دی داد و گفت این فیلم زندگی عیسی مسیح است و من هم آنرا قبول کردم. ستاره به من گفت که اگر در کلیسا فعالیت داشته باشم، می توانم همچون او و شوهرش جزئی از انجمن جوانان کلیسا باشم و فعالیتیم را هم به بیرون از کلیسا انتقال دهم و من با کمال میل پذیرفتم. آنروز آنقدر خوشحال بودم که گویی رویایی زیبا دیده باشم و در پوست خود نمی گنجیدم. در راه برگشت به سمت خانه ستاره گفت که او و شوهرش در یک تولیدی پوشاک کار می کنند و نمی توانند یکشنبه ها به کلیسا بروند اما من می خواستم که یکشنبه هم به آنجا بروم. اما

شاید کمی مشکل بود. خسته و کوفته به خانه رسیدم و این دفعه اشکان با غرغره‌هایش منتظر ایستاده بود. طبق معمول در که باز شد او جلوتر از پدر و مادرم شروع کرد به سؤال و جواب کردن و پرسید:

- "میشه بگی از صبح کجا بودی؟ بین مرجان بترس از اون روز که توی راه اشتباه قدم بذاری. وگرنه من می دونم و تو. درسته من اعتیاد دارم ولی بی غیرت نیستم. مثل آب خوردن تو را می کشم گفته باشم. "

گویی باز هم آنها تا می توانستند شیشه کشیده بودند و مطمئناً این دفعه از همسایه پول گرفته بودند. آن وقت ها، بارها در روزنامه ها خوانده بودم که افرادی که به شیشه مبتلا هستند و به اصطلاح شیشه می کشند در دنیایی از توهمات زندگی می کنند و امکان دارد دست به کارهای عجیبی بزنند. این در مورد خانواده من صدق می کرد تا آنجایی که گاهی اوقات از رفتارهایشان می ترسیدم. تا جایی که در خانه احساس امنیت نمی کردم. پس لازم دیدم که با اشکان جر و بحث نکنم چرا که هر کاری در آن لحظه از او بر می آمد. مثلاً یک روز که پدر و مادرم و اشکان شیشه مصرف کرده بودند و در دنیایی از توهمات سیر می کردند، مرتب از اشخاصی خیالی صحبت می کردند و این رفتارشان مرا می ترساند. هیچ وقت آن شب سیاه را فراموش نمی کنم شبی که از سردرد خوابم نمی برد پس به آشپز خانه رفتم تا قرص مسکن بخورم، که حرفهای آن سه یعنی پدر و مادرم و اشکان نظرم را جلب کرد شنیدم که اشکان می گفت که صداهایی عجیب از کانال کولر شنیده می شود و مادرم گفت راست میگی منم شنیدم مطمئناً یکی از کانال کولر ما را زیر نظر گرفته شاید هم پلیس مخفی باشه. اصلاً معلوم نیست شاید هم دزد باشه نه؟

خلاصه کلی از حرفهایشان حیرت کرده بودم. حق داشتم که خانه پدری ام را ناامن حس کنم. آن شب تا صبح پتو را بر سرم کشیدم و زیر پتو می لرزیدم. آنقدر ترسیده بودم که اگر هم لحظه ای خوابم می برد، کابوس می دیدم و از ترس تا چند ساعت خواب به چشمانم نمی آمد. هر لحظه دعا می کردم و می گفتم: خداوندا من به تو پناه می برم خودت از من مراقبت کن. خلاصه درست است که آن شب را هم گذراندم اما خاطره ای بد برای همیشه به خاطرات دیگر ذهنم اضافه شد. حالا فقط تنها خانه امن برای من کلیسا بود. روز یکشنبه فرا رسید و من دوست داشتم به کلیسا بروم و دعا بخوانم. اما هیچ پولی برای کرایه تاکسی یا اتوبوس نداشتم پس گفتم خدایا تو میدانی که من چقدر مشتاقم که به کلیسا بروم. پولی در جیب ندارم با جیب خالی از خانه بیرون می روم اگر تو بخواهی می توانی کمکم کنی و دست مرا گرفته و به کلیسا برسانی. پس امیدم به توست. آماده شدم و از خانه بیرون رفتم. در کنا رخیابان ایستاده بودم و نور امیدی در دلم بود که مطمئن بودم آن روز به کلیسا می روم. بعد از نیم ساعت ماشینی

یک متر جلوتر از من ایستاد. در آن لحظه دعا کردم که مزاحم نباشد. ماشین آرام آرام عقب آمد و شیشه آن پایین آمده و پیر زن و پیر مردی در ماشین بودند. مرد پیر گفت:

"به سمت تهران می روید خانم جوان.

"بله من می خوام برم تهران شما مسیرون می خوره؟

او با لبخندی مهربان گفت:

"آره من و خانومم می خوایم بریم تهران امروز تولد یکی از نوه هامونه. سوار شو برسونیمت."

سوار شدم و در راه کلی با آن زن و شوهر پیر صحبت کردیم و خندیدیم و با آنکه مسیر آنها کمی از من فاصله داشت اما آنها درست مرا تا درب کلیسا رساندند. در آنجا بود که بیشتر و بیشتر به قدرت خدای مهربان پی بردم. پس از آنها تشکر کرده و رفتم. روی صندلی در کلیسا نشسته بودم که خانم مریم آمد و در کنارم نشست. از من خواست که بعد از دعا و عبادت کمی با هم صحبت کنیم و من هم پذیرفتم. فضایی ملکوتی در کلیسا به وجود آمده بود و قشنگترین لحظه آن وقتی بود که من به همراه ایمانداران دعای ربانی را از حفظ خواندم و احساس کردم که دیگر جزئی از این خانواده مسیحی هستم. بعد از اینکه دعا و آواز خواندن های زیبا تمام شد، همه به سالن معارفه که در قسمت پایین کلیسا بود، رفتیم و خانم مریم دستانم را گرفته و با مهربانی گفت: مرجان عزیزم خواهش می کنم منو مثل مادرت بدون و از مشکلاتت برای من بگو شاید بتونم کمکت کنم! ناگهان بغض من ترکید و نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم و لازم شد خلاصه ای از زندگی سرد و تاریکم را برای او بازگو کنم. پس به او گفتم که چگونه پدر و مادرم و برادرم در دام اعتیاد گرفتار شده اند و من چقدر عذاب کشیده و خوار و ذلیل شده ام و چگونه آرزوهایم را به خاک سپرده ام. او گفت:

"ای وای خدای من، کاملاً مشخصه که خیلی عذاب کشیدی و خیلی ضربه خورده ای. راستی ستاره به من گفت که روز اول آشنایتون تو رو به بیمارستان رسونده. خوب بگو بینم چرا رفته بودی بیمارستان؟

و من که نمی خواستم او موضوع پیوند کلیه را بفهمد، گفتم:

"همین جوری یکم کار داشتم راستش...."

"بگو مرجان خواهش می کنم من مطمئنم با ایمانی که تو قلبت به عیسای مسیح به وجود آمده، شهامت پیدا می کنی. پس حرف دلت رو به من بگو.

من هم سخنم را آغاز کردم و گفتم:

- "راستش صاحب خونه ماهفته های پیش گفته بود که ما باید خانه او را به خاطر خیلی از مسائل تخلیه کنیم اما ما پول نداشتیم که خانه دیگری را اجاره کنیم و کسی هم نبود که به ما کمک کند. از طرفی پسر عموی دوستم سمانه به عمل پیوند کلیه احتیاج داشت و من تصمیم گرفتم که کلیه ام را بفروشم تا ما بتوانیم یک خانه کوچک اجاره کنیم و من به خاطر آزمایشات مربوطه به بیمارستان رفته بودم"

خانم مریم که انگار دنیا روی سرش خراب شده باشد، رو به من کرده و گفت:

- "نگران نباش عیسی مسیح تو را از بدبختی ها نجات میده فقط این رو بدون که تو نباید کلیه ات را بفروشی. تو هنوز خیلی جوونی شاید با این کار سلامتیت به خطر بیفته. من با چند نفر از اعضای خیر کلیسا صحبت می کنم که بهتون کمک کنیم و اینو بگم که کمک واقعی را فقط عیسی مسیح به بنده هایش میکند و ما فقط وسیله هستیم. پس تو باید از تنها منجی بشریت یعنی مسیح تشکر کنی که صدای تو رو شنید و دستت را گرفته است. من امروز تو را به خانه می رسونم تا با خونوادت آشنا بشم. ماشینم رو کنار کلیسا پارک کردم الان با هم میریم و می رسونمت."

من و خانم مریم به خانه ما رفتیم. اما هم پدر و هم مادرم در خواب بودند و با دیدن خانم مریم از خواب پریدند. مطمئناً اشکان هم در اتاق خوابیده بود. مادرم مرتب با ایما و اشاره از من می خواست که بگویم آن خانمی که همراه خودم آورده ام کیست. از طرفی هم هیچ چیزی برای پذیرایی در خانه نداشتیم و من احساس شرم می کردم. هم به خاطر سر و وضع خانواده ام و هم اوضاع به هم ریخته خانه. اندکی سکوت همه جا را پر کرده بود بعد خانم مریم سکوت را شکست و اینگونه صحبتش را آغاز کرد.

- "من مریم هستم، دوست مرجان. من و مرجان توی کلیسا با همدیگه آشنا شدیم."

- "پدرم پرسید: کلیسا؟ کدوم کلیسا؟ خانوم مگه شما نمی دونید که ما مسلمون هستیم و رفتن مسلمون به کلیسا جرم محسوب میشه؟"

- "چرا می دونم اما مرجان خودش این راه را انتخاب کرده و فکر می کنم که کاملاً تصمیم درستی گرفته. حالا می خوام بگم که عیسی مسیح من را سر راه شما قرار داده که بهتون کمک کنم. حتماً دیگه خود شما هم از این وضعیت خسته شده اید. یکی از دوستای من توی یک مرکز ترک اعتیاد کار می کنه شما می تونید به کمپ ترک اعتیاد رفته و مواد را برای همیشه رها کنید. فقط کافیه اراده داشته باشید همین!"

- "مادرم گفت: ما نمی تونیم ترک کنیم. میمیریم بهتره بگم بدون مواد نمی تونیم زندگی کنیم. خواهش می کنم دست از سر ما بردارید."

خانم مریم از جایش بلند شد و گفت:

- "من میرم اما شاید یه روز باز هم اینجا بیام!

من به دنبال او به بیرون از خانه رفتم و او را صدا زده و گفتم:

- "خانم مریم خواهش می کنم ببخشید خانواده من رفتار بدی با شما داشتند."

- "نه این حرف را نزن مرجان. خودت را هم ناراحت نکن. من می دانم که زندگی خانواده تو الان تحت یک نیروی

شیطانی مثل اعتیاد قرار گرفته ولی از امروز تو یک وظیفه بزرگی داری؛ هر روز از کلیسا برای آنها بگو و صفحه

های کتاب انجیل را برای اونا بخون شاید یک روز اونها به منجی عالم، مسیح ایمان بیاورند و نجات پیدا کنند. من

روز جمعه میام دنبالت تا با هم به کلیسا بریم. این پاکت را هم بگیر.

- "این چیه؟!"

- "توی پاکت یکم پول گذاشتیم برای خرج و خورد و خوراکتون."

- "اما من نمی تونم قبول کنم"

- "باید قبولش کنی شما الان به این پول احتیاج دارین."

- "باشه پس به عنوان قرض"

- "باشه قرض!"

خانم مریم رفت و من هم به خانه رفتم و دیدم پدر و مادرم با یکدیگر بحث می کنند. مطمئناً بحثشان راجع به من بود.

- "مادرم گفت: تو هر هفته این همه راه را چطور تا تهران رفتی بدون اینکه چیزی به ما بگی؟ اصلاً تو چرا به کلیسا

رفتی؟ سریعاً جواب بده

- "باشه میگم. از هفته ها پیش من دین که نه راهم را هم برای همیشه عوض کردم و یک ایماندار مسیحی شدم و

هر هفته به کلیسا میرم تا به همراه دیگر ایمانداران عبادت کنم و تا آخر عمرم هر اتفاقی هم بیفته راهمو عوض نمی

کنم و در قلبم نام متبارک عیسی مسیح تا همیشه حک شده است.

- "چی داری میگی اگه فامیل بفهمن آبرومون میره همه میگن مرجان یهودی پرست شده!

- "چی؟ یهودی پرست؟ این چه حرفیه من راهمو عوض کردم و عیسوی شدم همین. فکر نمی کنم به کسی مربوط

باشه که من چه راهی را برای زندگی انتخاب کردم."

- "باشه حالا بگو ببینم یه کم پول داری به ما بدی جنسمون تموم شده خماریم! راستی دیروز گوشتو فروختیم. مجبور بودیم دادیم اشکان برد بازار فروختش.

- "چرا این کارو کردین بابا؟"

- "خوب گوشت که خیلی وقت بود خاموش بود به درد نمی خورد که خراب بود."

- "نه بابا گوشتیم خراب نبود فقط شارژر گوشتیمو گم کرده بودم و گوشتیم شارژر نداشت. می دونین چقدر شماره توی اون داشتم کاش این کارو نمی کردین.

- "به هر حال دادیم رفت الان یکم به ما پول بده.

- "ولی من پول واسه مواد خریدن شما ندارم.

- "داری خودم دیدم جلوی در اون خانومه یه پاکت بهت داد. مطمئناً توی اون پول بوده."

- "یه کم پول واسه خورد و خوراکمونه همین. اگه اینم بدم به شما پس چی بخوریم دوباره گرسنگی می کشیم."

- "مادرم گفت: یه خورده بده تو رو خدا!"

من باز هم مجبور شدم که کمی از پول را به آنها بدهم اما در کنارش تصمیم گرفتم که هر شب از کتاب انجیل برای آنها بخوانم و شب که شد کمی از کتاب را برای آنها خواندم و آنها هم بر خلاف میلشان گوش می دادند و من مطمئن بودم که روزی دلهایشان نرم خواهد شد. چند شب به همین منوال گذشت و هر چه را که در کلیسا و انجیل خوانده و یاد گرفته بودم را به آنها می گفتم. به هر حال باید به بیمارستان می رفتم تا ببینم دکتر چه تصمیمی گرفته است. درست است که مریم خانم به من گفته بود که باید دست نگه دارم اما من نمی توانستم بیشتر از این، آنها را در زحمت بیندازم. در ضمن فرصت کمی برای تخلیه خانه داشتیم. پس به بیمارستان رفتم و جواب آزمایشات را به دکتر معالج سهراب دادم تا از تصمیمش مطلع شوم. پس به او گفتم:

- "آقای دکتر لطفاً به من بگید کی باید برای عمل آماده شوم.

او پاکت را از من گرفت و بدون اینکه داخل آن را نگاه کند آنرا روی میز گذاشت و من با تعجب پرسیدم:

- "چی شده آقای دکتر لطفاً به من بگید!"

دکتر لبخند زد و گفت:

- "دیگه احتیاجی به پیوند کلیه نیست باید بگم که بدن سهراب خیلی خوب جواب داده یعنی وضعیت همون یه کلیه سهراب کاملاً به حالت عادی برگشته و به خاطر اینکه سهراب یه پسر جوونه فعلاً با همون یک کلیه هم می تونه راحت زندگی کنه. بزودی هم مرخص میشه."

در آن لحظه آنقدر خوشحال شدم که مرتب خدا رو شکر می کردم که حال پسر عمومی سمانه خوب شده است. از دکتر خداحافظی کردم و رفتم. در راه به این فکر می کردم که شاید قسمت نیست که من کلیه ام را بفروشم اما قضیه خانه چه میشد؟ آیا باید همچون آواره ها در خیابان زندگی می کردیم؟ هیچ چیز معلوم نبود. در خانه هم مرتب فکر می کردم و این افکار پریشان دست از سرم برنمی داشت. کم مانده بود که دیوانه شوم پس انجیل را برداشته و شروع به خواندن کردم. تنها راهی بود که می توانستم به وسیله آن آرام بگیرم. رفته رفته عشقی که در قلبم نسبت به عیسی مسیح به وجود آمده بود بزرگتر از قبل شد آنقدر که حس می کردم به طرز عجیبی به این حس وابسته شده ام و چهره ای مهربان از او در ذهنم تصور می کردم و گهگاهی در خلوت با او صحبت می کردم و از او می خواستم که برایم دعا کند و به داد من و خانواده ام برسد. درست صبح روز جمعه بود که صدای زنگ همه را از خواب بیدار کرد. پشت در صدای خانم مریم را شنیدم و در را باز کردم. او از من خواست که به همراه خانواده ام به کلیسا برویم. من خانواده ام را با کلی اصرار راضی کردم که به کلیسا برویم. ما به کلیسا رسیدیم و جلسه دعا شروع شد. کشیش سردیس دعای آن روز را اینگونه آغاز کرد.

- "لطفاً این قسمت از انجیل را باز کنید (صفحه ۵۷۱) چنانچه کتاب مقدس می گوید: دیگر طولی نخواهد کشید و آنکه قرار است بیاید خواهد آمد و درنگ نخواهد کرد. شخص نیکو به وسیله ایمان زندگی خواهد کرد اما اگر کسی از من روی گردان شود از او خشنود نخواهم بود. ولی ما جزء آنان نیستیم که روی گردان شده و هلاک می شوند. ما ایمان داریم و این ایمان منجر به نجات جان های ما خواهد شد. ایمان اطمینانی است به چیزهایی که نمی بینید. از راه ایمان بود که مردم در زمان گذشته مقبول خدا شدند."

آن روز هم به زیبایی روزهای دیگر در کلیسا بود. بعد از اتمام دعا در حالیکه پدر و مادرم و اشکان مرتب چرت می زدند، همه به سالن معارفه رفتیم و در حیاط کلیسا در گوشه ای نشستیم. مرتب دعا می کردم که نور پاک مسیح به قلب های همچون سنگ خانواده ام بتابد تا بلکه آنها نجات پیدا کنند. خانم مریم به حیاط آمد و به همراه او کشیش سردیس هم آمده بود. آن دو در کنار ما نشستند و کشیش گفت:

- "شما امروز برای اولین بار است که به این کلیسا آمده اید. اکنون یک سؤال دارم. از آنجا که می دانم فرزندان مرجان عزیز بارها کتاب انجیل را برایتان خوانده است، می خواهم بدانم که قلباً به منجی مان عیسی مسیح ایمان آورده اید؟

- "آنها کمی فکر کرده و بعد سرشان را پایین انداختند و گفتند:

- "بله ما واقعاً ایمان آوردیم اما نمی توانیم از مواد کشیدن دست برداریم."

- "کشیش پرسید: چرا نمی توانید آیا به نظر شما این کار خیلی سخت است؟ آیا سخت تر از اینکه تکه ای از وجودت را به خاطر پول برای فروش بگذاری؟"

- "پدرم پرسید: نمی دانم چه می گوید!

- "شما خبر نداشتید درست است اما باید بدانید که فرزند عزیزتان مرجان تصمیم داشته که کلیه اش را به خاطر تأمین مخارج خانه و اجاره خانه بفروشد اما خدا نخواسته که او این کار را بکند. حالا او یک ایماندار واقعی است. در کلیسا فعالیت می کند و عضوی از انجمن جوانان کلیسا شده است. برای شما هم دیر نیست ایمان بیاورید تا عیسی مسیح شما را از چنگال اعتیاد رهایی بخشد."

صورتم را که برگرداندم و به چهره خانواده ام نگاه کردم، آنها را به کلی دگرگون دیدم. پدر و مادرم گریه می کردند و اشکان هم سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و گویی او هم اشک می ریخت. خانم مریم دست مادرم را گرفت و گفت:

- "اگر بخواهی هرگز دیر نیست. به مسیح ایمان داشته باش و تصمیمت را بگیر. من تو را به کمپ ترک اعتیاد می برم و حتماً حالت خوب میشه. و شما آقای افشار شما و پسر تون توی یه کمپ دیگه بستری میشید. فقط ایمان داشته باشید خواهش می کنم. تا دیر نشده است ایمان بیاورید. حتماً نجات خواهید یافت. و در آن لحظه و آن روز بود که روح القدس بر آنان اثر کرد و عیسی مسیح قلب های خانواده ام را لمس نمود. آنها قلباً به منجی عالم بشریت ایمان آورده و تصمیم گرفتند که فردای آن روز برای رفتن به کمپ و ترک اعتیاد آماده شوند. ما به خانه بازگشتیم و فردای آن روز خانم مریم به دنیال ما آمد و خانواده ام کمی از وسایلشان را جمع و جور کرده و رفتند. چقدر آن لحظه برایم زیبا بود که در کیف هر یک از آنها یعنی پدر و مادرو برادرم، یک جلد کتاب مقدس انجیل برای دلگرمی شان دیده میشد. پس ما رفته و مادرم را در کمپی دور از شهر گذاشتیم و بعد از آن پدر و برادرم را هم در کمپی جداگانه که مخصوص آقایان بود بردیم. پزشک هر دو کمپ لازم دیدند که آنها برای مدت سه ماه در کمپ

بمانند. آنروز کاملاً روز پر مشغله ای بود. بعد از اتمام کار، من خانم مریم را در آغوش گرفته و اشک شوق ریختم چرا که اصلاً باورم نمیشد بعد از گذشت هشت سال خانواده ام تصمیم به ترک اعتیاد گرفته اند و این همان معجزه ای بود که سال ها انتظارش را می کشیدم. معجزه ای که توسط یک حقیقت زنده یعنی عیسی مسیح به وقوع پیوسته بود. حال که روحیه ام کاملاً عوض شده بود باید به دنبال کار می گشتم اما قبل از آن باید خانه را تخلیه می کردم چرا که آقای کمالی هر لحظه ممکن بود با پلیس و یک شکایت نامه در خانه را بزند. در این کار هم مسیح به دادم رسید. مستأجر خواهر خانم مریم، خودشان صاحب خانه شده بودند و قرار بود خواهر خانم مریم را تخلیه کنند. خانه کوچکی بود تقریباً شبیه زیرزمین بود. اما خوب از هیچی بهتر بود. خانم مریم گفت که به آن خانه بروم و تا زمانی که سر کار می روم و پس انداز می کنم، در آنجا بمانم تا بلکه بتوانم خانه بهتری اجاره کنم. آقای کمالی هم تمام طلب خود را از پولی که ما بابت پیش پرداخت به او داده بودیم، برداشته بود. تنها پانصد هزار تومان مانده بود که صد و پنجاه هزار آن بابت اسباب کشی خرج شد. مابقی را در خانه نگه داشتم برای خرج خانه و کرایه ماشین. در هفته دو روز به کلیسا می رفتم و فعالیتیم در کلیسا زیاد شده بود کم کم یک وظیفه مهم بر دوش من گذاشته شد و آن هم پخش کردن کتاب مقدس و کتاب انجیل در بیرون از کلیسا بود. این کار را خیلی دوست داشتم. پس از دوست و فامیل و غریبه شروع کردم و به هر کسی که می رسیدم، از عیسی مسیح با او صحبت می کردم. خیلی ها ایمان آوردند و خیلی ها هم زمان می خواستند که شاید ایمان بیاورند. خدا کمک کرد و در یک مجتمع پزشکی به عنوان دستیار دندانپزشک مشغول به کار شدم و حقوق خوبی هم می گرفتم. تقریباً با اضافه کاری پانزده ساعت کار می کردم و شب که به خانه می رسیدم از خستگی خوابم می برد. به این ترتیب توانستم مقداری پول پس انداز کنم. در این مدت هم دوست خوبم سمانه حتی یک شب هم مرا تنها نگذاشت. هر شب با مادرش می آمدند و پیش من می ماندند و صبح می رفتند. چرا که آن خانه زیر زمینی که در آن بودم تنها چند کوچه با خانه سمانه فاصله داشت. ساعت ها، روزها و ماهها گذشت. سمانه هم در شرف ازدواج با نامزدش بود. حالا هم سمانه و هم خانواده اش همچون ما مسیحی شده بودند چرا که هر از گاهی از کتاب انجیل برای آنها می خواندم و هر هفته دور هم جمع شده و فیلم مسیح را می دیدیم. بالاخره روزی فرا رسید که باید به دنبال خانواده ام می رفتیم. سه ماه به اتمام رسیده بود پس رفتیم و مادر و پدر و برادرم را از کمپ به خانه آوردیم. آن سه به کل عوض شده بودند. رنگ و رویشان و رفتارشان کاملاً عادی و معمولی شده بود. واقعاً خوشحال بودم. حس زیبایی داشتم، گویی کبوتری بودم که از فرط شادی می خواهد به آسمانها پرواز کند. آن شب واقعاً شب زیبایی بود. من به همراه خانم مریم و خانواده ام همه دور

سفره جمع شده بودیم و شام مفصلی خوردیم. کم کم نزدیک آن بود که حامد از سربازی برگردد. تاریخ اتمام خدمتش را در تقویم نوشته بودم. تنها یک ماه بیشتر باقی نمانده بود. خانواده ام هر هفته به همراه من به کلیسا می آمدند. پدرم و اشکان هم در یک کارخانه صنعتی مشغول به کار شدند. کم کم بدهی هایمان را پرداخت کردیم و هر لحظه آرامش و خوشبختی را حس می کردیم. یک ماه دیگر هم گذشت. پدرم با پایگاه خدمت حامد تماس گرفت، آدرس را به او داد و او به خانه آمد. اما اصلاً باورش نمی شد که زندگیمان آنقدر تغییر کرده باشد. او از خوشحالی زیاد زبانش بند آمده بود. پس رو به من کرد و گفت:

- "تو رو خدا مرجان بگو چطوری اینقدر زندگیمون عوض شد من که اصلاً باورم نمیشه."

من دست او را گرفته و به اتاقم بردم و گفتم:

- "به این عکس نگاه کن. این عکس عیسای مسیحه همونی که ما و خونوادمون رو نجات داد. ما همه عیسوی شدیم دیگه مسلمون نیستیم"

- "حامد گفت: می دونی جرم تغییر دین توی کشور ما چیه؟"

- "می دونم ولی اصلاً مهم نیست. مهم اینه که ما راه نجات ابدی را پیدا کردیم و هرگز راهمون رو عوض نمی کنیم."

حامد وقتی جسارت من را دید، خوشحال شد. کم کم ما هم شدیم یکی از خانواده های مسیحی و شاد. همه دست به دست هم دادیم تا زندگیمان را از نو بسازیم. گرچه سالهای زیادی از عمرمان به فنا رفته بود و خیلی چیزها را از دست داده بودیم اما درست لبه پرتگاه بودیم که عیسای مسیح ما را نجات داد. در حالیکه نزدیک بود همه ما به پایین دره سقوط کنیم و تا همیشه نابود شویم. ما به خانه ای بزرگتر و بهتر نقل مکان کردیم. خانه ای که تمام دیوارهایش پر از گفته های انجیل، صلیب و شمع بود. دیگر عادت ما شده بود که هر شب شمع روشن کنیم و با خانواده ام دعا بخوانیم. مطمئن بودم که مسیح همیشه و هر جا در کنار ما حضور داشت و با وجود پر از نورش همه چیز خوب پیش می رفت. پدر و مادرم و اشکان کاملاً عوض شده بودند. شاید گهگاهی وسوسه کشیدن مواد به سراغ آنها می آمد و امکان لغزش وجود داشت، اما آنها با خواندن کتاب مقدس و انجیل آرام می گرفتند. یادم می آید روزی برای خرید به همراه مادرم به بازار رفته بودیم. به طور اتفاقی مهتری خانم را دیدم همان زنی که به همراه شوهرش آقا هاشم زندگیمان را عوض کرده بودند. و با قدم گذاشتن به خانه و زندگی ما سالهای زیادی از عمرمان را به جهنم تبدیل کرده بودند. او همچون پیرزنی عاجز و فقیر در خیابان گدایی می کرد. لحظه ای مکث کردم اصلاً

باورم نمیشد که او همان زنی باشد که همیشه با غرور حرف می زد و با غرور قدم برمی داشت. ناگهان من و مادرم را دید و به سمتمان دوید، جلو آمده و گفت:

- "خدا رو شکر که بعد از گذشتن این همه مدت تونستم شما رو ببینم که از شما حلالیت بطلبم. خوب می دونم که من و بخصوص شوهرم در حق شما خیلی بدی کردیم. ما از ساده بودن شما سوء استفاده کردیم و باعث بدبختی شما شدیم."

کنجکاو شدم که بدانم چه اتفاقی برای او و خانواده اش افتاده است و او چنین تعریف کرد:

- "راستش را بخواهید ما تقاص بدی هایی را که به شما و دیگران کردیم، پس دادیم. یک روز هاشم خان به همراه پسر من با یک عده از قاچاقچی های کله گنده درگیر شده و دعوا کرده بودند که هاشم خان دو نفر را زخمی کرده بود و در این میان پسر من هم شریک جرم پدرش شناخته شده بود. بعد از اینکه پلیس اونا رو به همراه کلی مواد دستگیر کرد و به زندان برد، نوبت به من رسید. یک روز که در خانه نشسته بودم، پلیس به خانه ما آمد و هر چه را که در خانه بود مصادره کرد. تمام پول و و طلاهایی که در گاو صندوق داشتیم و هر چه بود ونبود. حتی خانه را هم از ما گرفتند و گفتند که هر چه را از راه فروش مواد خریده ایم باید به دولت بدهیم. از آنروز آواره شدم و هیچ یک از فامیل حتی مادر شهرم مرا قبول نکرد. از آنروز در خیابانها گدایی می کنم. هاشم خان و پسر من که باید سالهای زیادی در زندان بمانند. او شروع کرد به گریه کردن و چادرش را روی صورتش کشید و اشک ریخت. یک لحظه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم پس او را در آغوش گرفته و همراه او گریستم. می دانستم حال که مدتی است عیسی مسیح در قلبم جایی دارد پس دیگر جایی برای کینه و دشمنی وجود ندارد. پس به او گفتم:

- "خودت را ناراحت نکن خدا بزرگ است. تو را کمک می کند. من و خانواده ام کینه ای از تو به دل نداریم. به هر حال اگر بخواهی می توانی در خانه ما بمانی."

- "نه ممنون حرف از یک ماه و دو ماه که نیست. حرف چندین ساله. راستش چند روز پیش با خواهرم صحبت کردم آگه شوهرش قبول کنه می تونم تا چند وقتی برم خونه اونا. به هر حال من دیگه هیچ رویی ندارم که بخواهم قدم در خانه شما بگذارم."

او دست مادرم را گرفت و با التماس گفت:

- "شهین جون باور کن هر روز دعا می کردم که تو را ببینم و از تو حلالیت بطلبم بابت نامردی هایی که شوهرم در حق شما کرده بود و خیلی چیزهایی که به خاطر ما پیش آمده بود. حالا دیگه یکم سبک شدم. خوب وقتتون رو نگیرم من هم دیگه باید برم."

از روی تخته سنگی که از قبل بر بالای آن نشسته بودیم، بلند شدیم. در هر صورت دلم نیامد به او کمک نکنم. پس کیفم را باز کردم و در گوشه ای از کیفم چشمم خورد به کتاب انجیل که همیشه همراهم بود و تصمیم گرفتم آن را به مهری خانم بدهم. پرسید:

- "این چیه؟"

- "این کتاب انجیل است با خوندنش آروم میگیری فقط باید ایمان داشته باشی."

او کتاب را بوسید و آن را در ساکش گذاشت و وقتی که می خواست برود او را صدا زدم و مقداری پول به او دادم. قبول نمی کرد اما با اصرار پول را در کیف او گذاشتم. و از عیسی مسیح عزیز خواستم که باز هم با معجزه ای وجود پاکش را هم به مهری خانم نشان داده و او را از این فلاکت و سرگردانی نجات دهد. به خانه که بازگشتیم ماجرا را برای پدرم تعریف کردم. او هم از سرنوشت شومی که گریبانگیر خانواده هاشم خان شده بود، کاملاً شوکه شده بود. در هر صورت من که هرگز نمی توانم مریم خانم و کمک هایش را فراموش کنم گرچه به اعتقاد او و به گفته خودش او تنها وسیله بود و نجات دهنده واقعی کسی بود که در روزگارانی دور به خاطر گناهان بشر جان خود را بر صلیب قربانی کرد. اما به خواست و اراده خداوند روز سوم از مردگان برخاست و پیام شادی را در میان آدمیان پراکنده کرد. آری عیسی مسیح تنها حقیقت زنده است و تنها کسی بود که بر مرگ غلبه کرد و از مردگان برخاست و این حقیقت زنده زندگی بسیاری از انسانها را نجات داده است و خانواده ما را هم شامل می شود. رفته رفته قسمت اعظمی از بدهی هایمان را پرداخت کردیم. دیگر آن بار سنگینی را که همیشه بر شانه هایم سنگینی می کرد را احساس نمی کردم. سبک شده بودم همچون پرنده ای سبک بال که هر آن خیال پریدن دارد. امید به یک زندگی نو در من به وجود آمده بود که آنرا کاملاً حس می کردم. من زخمهایی در طی آن سالها خورده بودم که هر از گاهی دهان باز می کرد و مرا آزار میداد اما تنها یاد مسیح بود که آرامم می کرد. باید بگویم در کشور من مشکلات زیادی برای ایمانداران مسیحی وجود دارد. کشمکش هایی که گاه و بیگاه باعث دلهره در خانواده میشود. من و خانواده ام کاملاً به کلیسا و خانواده کلیسایمان عادت کرده بودیم اما مرتب کلیساها توسط دولت بسته میشد و این برای ما خیلی زجز آور بود. پس تصمیم گرفتیم که کلیسایی خانگی تشکیل دهیم که وقتی کلیسا از سوی دولت

تعطیل میشود، در خانه هر یکشنبه جمع شده و جلسه دعا و عبادت را برگزار کنیم. چند ماهی گذشت واقعاً دلم تنگ شده بود، پس با کشیش سردیس تماس گرفتم و به او گفتم:

- "پس کی کلیسا دوباره باز می شود؟ چقدر باید انتظار بکشیم؟ آخه چرا در جامعه ما آنقدر برای مسیحیان سخت گیری وجود دارد!"

کشیش سردیس در حالیکه قصد داشت مرا آرام کند گفت:

- "به حرفهای من خوب گوش بده با بسته شدن کلیسا هیچ کدام از ما ایمانداران مسیحی از یکدیگر دور نشده و فاصله نمی گیریم نه از یکدیگر و نه از مسیح. ما به کلیسا نمی آییم که وجود عیسی مسیح را احساس کنیم چرا که مسیح همیشه در قلب ما و همراه ماست. ما فقط در کلیسا دور هم جمع می شویم تا یکدل و یکصدا دعا کنیم و به عبادت پردازیم. همانطور که عیسی قبلاً فرموده است که اگر چند نفر به نام من در یک جا جمع شوند من حضور خواهم داشت. پس اگر تو به همراه خانواده ات در خانه دعا می خوانید، عیسای مسیح در کنار شما خواهد بود. بزودی در کلیساها دوباره به روی ایمانداران گشوده خواهد شد و دوباره دور هم جمع می شویم. ما ایمانداران مسیحی در سراسر دنیا همچون زنجیری هستیم که هیچ کس توان از هم گسستن آن را ندارد چرا که این زنجیر با نام عیسی مسیح به هم وصل شده است. پس هرگز نگران نباش! خداوند به تو برکت دهد فرزندانم. آمین"

بعد از تشکر کردن از کشیش سردیس، تلفن را قطع کردم و به حرفهای زیبای او فکر کردم. دستم را روی قلبم گذاشتم، آری عیسای مسیح در قلبم بود و او همیشه و همه جا کنارم خواهد بود و من او را دوست دارم تا ابد.

من از نوشتن زندگی نامه ام هدف بزرگی داشتم. این که به همه بفهمانم که اگر زندگی ما از سقوط نجات پیدا کرد تنها به خاطر ایمانی بود که در قلبمان نسبت به عیسی مسیح به وجود آمد. هرگز برای ایمان آوردن دیر نیست! اما چه

خوب است که راه نجات را زودتر انتخاب کنیم چرا که هیچ کس از روز رستاخیز باخبر نیست!

هوا تاریک شده است. آسمان پر از ستاره هایست که هر لحظه چشمک زنان به زمین خیره شده اند و ماه در گوشه ای از آسمان نشسته و به زمین لبخند می زند.

وقت دعا رسیده است کبریت را برمیدارم و شمعی روشن می کنم و دستهایم را رو به آسمان بلند کرده و اینگونه و به آرامی زمزمه می کنم:

"ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاید. اراده تو چنانکه در آسمان است بر زمین نیز کرده شود. نان کفاف ما را امروز به ما بده و قرض های ما را ببخش چنانکه ما نیز قرضداران خود را می بخشیم و ما را در آزمایش میاور بلکه از شریر ما را رهایی ده زیرا ملکوت و قوت و جلال تا ابدالابد از آن توست.

آمین

پایان